




دواوین کتلفه

۲۹۰۸  
۴۳۷  
۵  
۵

۴۳۷  
۲۹۰۸

بازدید شد  
۱۳۸۱


کتابخانه مجلس شورای اسلامی	 جمهوری اسلامی ایران
مجموعه	
کتاب - دیدان شریف	شماره ثبت کتاب
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه ۴۳۷	۲۹۰۸

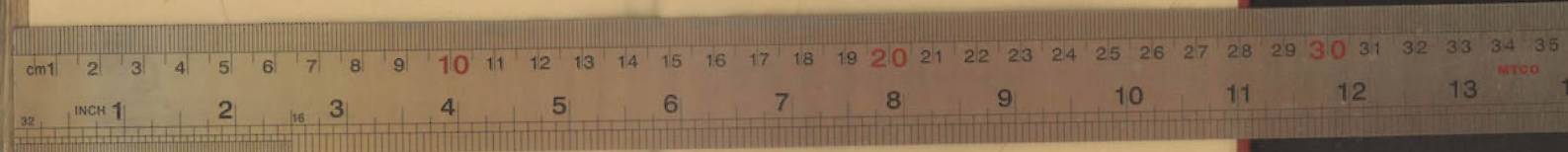
دواوین قتلغه

۲۹۰۸  
۴۳۷  
۵۰  
۵۰

۴۷  
۴۹۰۸

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
مجموعه کتاب دیدان شریف		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۹۰۸
شماره قفسه	۴۷	






مختلف

۲۹۰  
۴۳  
۳۵

۴۵  
۴۹

بازدید  
۲۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
مجموعه		
کتاب - دیدان شریف		شماره ثبت کتاب
مؤلف		۲۹۸۸
مترجم		
شماره قفسه ۴۳۷		











کره ای برای غیر بن ترک انداخت	کر غیرتی بود بر من بسین چ
معتق و حیوانم که دی	از دوری نمود به آن نازنین را
وایم کم زنجبت نایب منع او	ره پیش خشتی نه بد بزرگ

کر بدم شرف یعنی بود بعد از او	
ایرب که باشد آن نفس و لیس را	

بر قیت شعله نفس صبحگاه ما	ایرب با دوری کس و دونه ما
آتش ذی خنک منستی وای	روشن شد بفرست کتاه ما
از پادشاهیم بر راه تو با یکی	کو به پاکشدن خون بر کلاه ما
مارا و آفتاب تم خوشی	خبر سار غایت علت پیاه ما

سپوده عرض حال کن ای شرفی	
رحمی میکند بکده پادشاه ما	

ای خفته دل وین تپانی تو مار	سجده خود ساخته سودای تو مار
رفتی تو سراپای ترا سیرتیم	صد و نغ میل مانه زمر جانی تو مار
تو و عده بغردا دیم شمشیر تو	ترجمه کشته و ده خردای تو مار
مستغرق عشق تو چنانم که سوز	بیا و رخ خوب تو پروای تو مار

جنت

جنت شرف از عیان نکیت  
سودری بدل کند عشقای تو ما

شد آنکه بود بند ز طرب ترانها	بغیر تو هر کسی نشد ز رخا نه ما
بخود دل سار و حدیث نشد وای	منه ز خبر خدا که شکر فدا نه ما
مد از دمل تو آن عیلا نه خودم	کره و تفرقه بر من نه و شایه ما
کدام شهم ندانم با سید کزین	برل باغ ای بختش تا و دانه ما

خند ساز سرود غم ای شرف کزین  
ترانه طرب و خشی ز رخا نه ما

کار از رخا نه او خندان قدا	کر مال خود نیاید حرفی باید ما را
در زنت کز پیش خواهم شکره کن	راه حکایت امشب عدا ما را
هر که شدیم سویش قالی تو کلام	هر که نشن حیرت بر لب ما را

کشتی شرف بر سیری بر جای تو ما  
ورق پاسبان بدقتا و ما را

ببار شد کشته و کشتی باغ خرا	شکو فوی تو بود شبای باغ ما
روی سان تو بجای پریم از تو	و هر شب بجای و کمر ما را

دلس



نکس حدیث فراغت نیکم باد	بنو دوست بود در غم و فراق
بشعشع مهر از آن سر فروغی آمد	که دو دوش عشق است در فراق مرا
ترا بنوده سر داری شرف مرا	
چو کلهای غلط بود در فراق مرا	
کر نخواهد وصل او شب شدی طاق	مست چندین شادمانی بسیار
بعد مردن شمع را بدیم بنو شب	مانده صبران دیده و نظاره قاتل
نیت پای شمع زبزم وصل او کرد	شعشع سان از زردی کشته زین فعل
بس که بان شد و مهر دل بنی بید	مر که کوه شتران کند زرد دل
از من و یار بهشتی شرف تو آید	
مر که دانه با من شمع و عاقل مرا	
عاشق که جان نثار بر آتش است	ار شوق جاک پیرو دایم با است
چون که شش آن ز بوفه ترا	ناچار باریت بجای زمان است
میدان و مید و ز تو خون مجاریت	کا و از جفا غم از آن است
رفتم تو در روزی از شش رنج و غارت	ای که مرا نمواند و ما را بماند
سودای کز دار کلاه چشم شش	چرا که غم کار خود اندر میان

در ده که در زمانه فراغت مانده	در جام و سر باد و رات مانده
علی گشته از زمانه و رسم عاشقی	نام و نشان مهر و جفت مانده
کو آن سحر خا که بهم پیش شدی	چرخ کنون چرخ که ورت مانده
در باغ حسن تازه گلستان بود	در کشتن نامه طراوت مانده
از باد بود و صفت ارباب دلق	چون می ماند کرمی صفت مانده
صد نفر شسته را دم آبی نمیدند	در بار جو کس نام صفت مانده
سحر غزرت بر سوده ای	
در باب وقت خویش کن وقت تا	
ز صفت تن پر خرم از دوزخ بد	نهفته بود ازین شمع کون بد
خیال گشتن کرد و نهفته در	ز سر کراست ای ترکست چون بد
مر سس طالع با چون ز حال ترا	نشان بخت بد از طالع چون بد
میشد کینه ما بود در دل تو	نهفته بود ازین شمع کون بد
ز جام عشق شرف است کشته دیگر	
ز شمشای تو گشت چون بد	
خوش اندم که زستان با من آن بد	
دین مرصه که گشتند و جزو تن بد	



نعمان که بخت من در مردم با کمال دارد	کسی که حال من حرفی با آن جان ندارد
نعمان خوشدل بی از چشم پند کور	نی پنج کمان و بیکر آن من سخن نگفت
نیزت موختم که که غیر عشق قافیه بود	من از اقصای او بجانم سخن نگفت
شرف راه من میکرد مردم و فرمود	
ز دلش جو حال تو در آن کمان نگفت	
معلوم تو ای شمع شب فروز بخت	مکنت روی تو هر روز بخت
شدت بی خوت شدن لکر آن کبر	نشسته روی کبر آموز بخت
افروخته ای شدت ز آینه باده	تا غیر این شمع شب فروز بخت
ارنس که شد منظر بزرگ می آید	اگر شدم او شمس که در سحر بخت
نامش شدت شرف از نظر بخت	
و او آنه ز غم تو باز روز بخت	
آمد بر شمس من و دردم فروز بخت	مهری که من به اشتهام آن بخت
چون کل بخت و پره مهر او بود	برین در عادت غمی که بخت
نشسته عاشق از لب جان بخت	مده طبع از بخت مجا بخت
آخر شرف براده غای تو محال بخت	رسم و عا بر دم عالم بود و بخت

ما نم

ما نم که زان غم دور و دشتی ما	ما نم برای بخت و غمت برای ما
در سر روی او کس هم خبر نداشت	چون بیک بیکری سخن با بخت
ما نم که پیشین خبر هم نگفت او	کو که این ز عهد هم شستای
ما را جو و کیران شود ماه و نمر	شب سر که بخت تا در بخت
ما را که با و صبی بار از کس	
ما را پس این شرف که کس شستای	
سری که بخت که در صبح بختی کوی	ولی که بخت که در روز بختی کوی
سفر که زدم از آن کو که جان بخت	همیج ما زدم که گفتگوی بخت
بکعبه خواند مرا سپرد ولی باده	بخت که در روز بختی کوی
کبار و روزم خار غم می تو	کلی بود در سحر عالم بختی کوی
شرف بخت نامی تو بخت	
کو که در امانت گفتگوی بخت	
تا بزم ریش روی و غای بخت	رشته غم ز غم در بخت
اگر کاشی حال من بختی ای بخت	و که در بخت بخت و بخت
حوزه بر باد بکوی دل جرم	عزمت و بخت و بخت



تواند چون برشتن باشی تو مردم را	مردم بکار و صدد با برشتن با برشتن
که بزرده و خنده و دست شرف زالی را	اشتباه کن بدیل برادر از منظر لایق و آقا
هر چند که عاقبت زار و دلی را بفرست	غم نیست اگر مصیبت یا درد رسد
که موند که کز کار مرا اندر بگویم	چون شرف و آبرو نیست که گویم
لله با رکشت از گنجه که بود	کوید من از خرم من و برکت
و بر من تو مانع گشتی غم	اگرست نه ای منش بر من
و که گشت غم کو شرف از غم نه بود	مردش که با کام و لا و بر من نشین
که بگویم کز مردم شجاعت	مستور و با کشت و شود شجاعت
شبت بگوید غم کمال تو را	رو و ابرای و غم می نیاید
رفتی بر پیش من از غم تو	ترسم که گویم تو با و می غمایت
ای بیاری و صد گوئی بگو من	بمانش خوش و بوقت شجاعت
یکدم که دست و او شرف و دست و او	و غم ناز کن بر حال شجاعت

مگر

در بود و در شرف کف از سید	در می راز و غم یا سید غم نیست
این قدر گوئی که از غم می	کریه تول می رانده باشد غم
غیر از در مجلس او یا سید غم نیست	کی ز نقل او رسد بر عالم از کجا
ای شرف بکن شرف از کف غم	من ز طرا کف کوی یا سید غم نیست
و از سر به ای تو مردم می شود	عده ای که بستانم و در گوئی می شود
مگر ز غم نمیکند آن کل بود	از شخار تا بکرم خون می شود
دم با کسی غم از راه دل کرد	صد و ده و کرم بر لاف و غم می شود
موقوف لطف و دست بود و دست	از سی سخت و داری کرده غم می شود
کی حسین شود من آتش ای شرف	میوه و این محسن کنم غم می شود
همیشه قند ما هم هر کوی تو باد	همیشه روی و لعل از جان سوی
همیشه شمع شمع است و پای غم	ناله و سلسله از غم می شود
همیشه ملک و از غم تو باد و غم	لای کسور جان شمع می شود
همیشه صورت تو بر زبان می گشت	بر لب میالی تو در عالم از غم می شود



حیثی است جلالت آن به شرف  
الکلیه و سبب بکشت و کوی تو

مکانی که پیش از این به این مکان  
عام و سحر و دین و تان که  
این حیثی که از پیشین  
این از وی قیام و حدیث

شرف که کمال است از این

من در هر چه بود و توان کرد

دی که این آن به سحر و دین  
که این در ماستی هر چه که از پیش  
به دین و دین که از این و حدیث

ز آن که هر چه که از این و حدیث

تا یکی که از این و حدیث

به این که از این و حدیث  
به این که از این و حدیث

سیرم که از دور و دین و دین

میان آن که از دور و دین

شرف آن که از دور و دین

تا دور و دین و دین  
من و دین که از این و حدیث  
تقیست که از این و حدیث  
توقی و دین که از این و حدیث

الایق است شرف از این و حدیث

میرد و دین که از این و حدیث

پیش از این و دین و دین  
به دین که از این و حدیث  
به دین که از این و حدیث  
به دین که از این و حدیث

تا یکی که از این و حدیث

عوض از این و حدیث

کفایت کرد و دست بر سرش	بزرگوار و سرور کرد و دست بر سرش
چون بخت بد بر سرش	استقامت و درین دنیا را کند و بخت
همه بخت بد و بد بخت	صورت بدی که بر روی بخت بد
از شرف کین دنیا بی بخت کاین	
سرشته شد و درین بخت بد	
دال کین دنیا بخت بد	شکست و در بخت بد
کس که شین کرد و در بخت بد	سایه شین و شکست بد
سایه که بخت بد	تراجم که کاهی در بخت بد
کجا در شرف و حال کین دنیا	کجای غم و شرف و روی در بخت بد
پس رسم کین دنیا بخت بد	
فی بخت بد و در بخت بد	
خدا ای بخت بد و در بخت بد	همه حال و در بخت بد
چون بخت بد و در بخت بد	کجای بخت بد و در بخت بد
در بخت بد و در بخت بد	سوز و درد و در بخت بد
زیر بخت بد و در بخت بد	کون کین و در بخت بد

درم

بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	
بخت بد و در بخت بد	
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	
بخت بد و در بخت بد	
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد
بخت بد و در بخت بد	بخت بد و در بخت بد

نقد



سند هم به شرف که در غرضی نهاد عمر از حال هم روز درین بخت	
دشمنان شعله باخته بود پیش بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود عاقبت علی با دست بود	عاقبت علی با دست بود
ز آن روزی تو هم به برتری نهاد سر زلف کزانی فرخنده بود	سر زلف کزانی فرخنده بود
ازین سو تر به پیش تو نهاد بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بر تو ز شرف شعله بر کوه دل تو پیش تو بر آید بود	
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
از تو ای بر من دشمنان و کانی و نه زلف از یک چشم	
از تو ای بر من دشمنان و کانی و نه زلف از یک چشم	از تو ای بر من دشمنان

بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	
بازم ز چشم تو از دست بود بازم ز چشم تو از دست بود	بازم ز چشم تو از دست بود







تا غنای تو من بود و چه بجز مستحق	که آن منشی از من برده شد و دانسته شد
هر یکش من می کرد و اگر کون	که هیچ کرده و آن پیشتر را دانسته شد
که آن لطف نانی تو برده و دانسته شد	
سود قبل شرف مسطور بر آن دانسته شد	
بی تو چه میزدا ریم نه میباید	نست پی بر چه میباید ریم نه میباید
کر تا عهد و کشت و کوفت	در این عهد و کوفت و کوفت
در حق ما نمی فرستیدی کی	بیکر شش میزدا ریم نه میباید
و در حق کوفت و کوفت	از عهد ما و در حق میباید
که تو در محبت ما را که کوفت	ما آن شش را ریم نه میباید
بسیکیم آن ملک که رانده و کوفت	
قبح از آن حد را ریم نه میباید	
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	اول زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه

تا غنای تو من بود و چه بجز مستحق	که آن منشی از من برده شد و دانسته شد
هر یکش من می کرد و اگر کون	که هیچ کرده و آن پیشتر را دانسته شد
که آن لطف نانی تو برده و دانسته شد	
سود قبل شرف مسطور بر آن دانسته شد	
بی تو چه میزدا ریم نه میباید	نست پی بر چه میباید ریم نه میباید
کر تا عهد و کشت و کوفت	در این عهد و کوفت و کوفت
در حق ما نمی فرستیدی کی	بیکر شش میزدا ریم نه میباید
و در حق کوفت و کوفت	از عهد ما و در حق میباید
که تو در محبت ما را که کوفت	ما آن شش را ریم نه میباید
بسیکیم آن ملک که رانده و کوفت	
قبح از آن حد را ریم نه میباید	
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	اول زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه
سیرم بیکه زده و بیکه بیکه	سیرم بیکه زده و بیکه بیکه

از کون









خاتم پیش کن شهادت می ده	تو هم از پیش و هم چون من افتد
تا که یوم عا و شش به یک پیش	داشت بر نام من باشد که پیش
ست کرده از تو می گوید زنده	و در هر کجایم اگر پیش می آید
که ۱۱ ارم را بخار با و چون کیم	کز حقان توانی دید به این پیش
به تعلق شرف غزوه داشت و داشت	
چکرس نمره نه اندر کجاست	
ای ناز دار و فاکه و نیکو	دی و به سان ستم بکزان پیش
در جبهه محبت و در بحر با	صبره که نیست لی ایمان پیش
شد پریشان خلق تو که بکشت	تا از سرش پیش می آید پیش
ای اگر از دور محبت بخویش	آن که نه بودی که به نذران پیش
دری به آن که خفته وین دیگران	از او و به نذران و زور و فلک پیش
بر لب رسیدن به رخا و با و جگر	
وقت حرکت بدانی تا توانی پیش	
بانی سرگرم حلفت که نکل	روی آید به نهم و چون و در حال
زین و دست و یکبار که گم آید	گم نشد مثل صفت دل با و شوق

به که دست بست گم تر کرد	که در گشت گم گم تر کرد
نام صبر بود و علم که نام از نکل	بغیر علم می آید از علوم قبول
اگر صاب گشت و کوفت کرد	کشتن ز که و پیش با نام کشت
چنین که گشته شرف و به نام نکل	
امید است که از دور در پیش نکل	
با که از دور ارم چون بر سر نکل	که نکل را که نکل و نکل
که گشت و نکل و نکل	که نکل و نکل و نکل
ساعتی و در میان نکل و نکل	ساعتی و نکل و نکل
نیکو که حال نکل و نکل	نیکو که حال نکل و نکل
نیکو که حال نکل و نکل	نیکو که حال نکل و نکل
نیکو که شرف امروزه به نکل	
نکست و نکل و نکل و نکل	
نیکو که نکل و نکل و نکل	نیکو که نکل و نکل و نکل
نیکو که نکل و نکل و نکل	نیکو که نکل و نکل و نکل
نیکو که نکل و نکل و نکل	نیکو که نکل و نکل و نکل

نکل

لیکده وقت شتی غنا	میرا ستر از مردم بودیم
تاج و تختی ز شاهی	که به ملک مردم تو خود دادیم
لی شایر ای شرف عیب	نام خود را اگر تو خود دادیم
اقتادام ز پادشاه دل زینست اودام	
است و بیکر کار زینست اودام	
دل مردن شتی بی کی شتر	مردم دست از جان بی پادشاه
در کین من تعلق تر شتی	سر زده و عالی تو جانی شتی اودام
وین غور کار تو شتی	اقتادام ز مردم زینست اودام
مرا ز مردم زینست	
مرا بیکر شتی زینست اودام	
شی بر کم کوی کوی	زینست تو ز مردم زینست
غده بود اندیم عیب	بنا امید ی که امید و زینست
سنان زو جینش شتی	نویجیت من که زینست
زین جودی ویش اگر زینست	که زینست تو ز مردم زینست
سازده شتی زینست	زینست تو ز مردم زینست

حق زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
تو زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
تو زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
تو زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
از زینست تو زینست	
کوست عیان زینست	
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
که زینست تو زینست	
زینست تو زینست	
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست
زینست تو زینست	تو زینست تو زینست









دو که در دین چار زشت نمودم		در سستی ز زشت دان نمودم	
پند می شست توان بود خوشتر نمودم		شکر در زمین ازین ربی جان نمودم	
چرخ خیزد ز دین مدام زشت گشت		مردوشی که بر من گشت مروت	
ی شرف نیست هم بر خزان گشت		که بر خزان دهم زشت عشق نمودم	
بر که می کرد بر پیش نشوین صدام		و بیکان می شستونی می کرد از دوازده	
نه جان شدم از نسب که دهم درین		شده سوز جانم که کرد و کرد و نمود	
از ده انداز دهم دهم دهم دهم		و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد	
دوم است برین دهم دهم دهم دهم		بر این اندیشه که هستی گشت از دهم دهم	
چو توانم که گویم پیش حال چنان		نرمیزم از صفا و داری و دگر گویم دهم	
دست می گوی شرف دهم دهم دهم		منش کن ز دهم دهم دهم دهم دهم	
دو دوازده ای می دوازده دهم		نماند و دهم دهم دهم دهم دهم	
اختیار می می خدا از کسکوی من		از غایت میار و دهم دهم دهم	
مهر و مسکن که دوازده دهم دهم		شده و دهم دهم دهم دهم دهم	

رکبت که زشت جان به شرف ازین شد		موقوف گشت ز دهم دهم دهم	
سر زده و دهم دهم دهم دهم		از جان خلاص شد و دهم دهم	
که ز دهم دهم دهم دهم دهم		موقوف گشت یک شرف ازین دهم	
با نهم دهم دهم دهم دهم دهم		نمود سبب ز دهم دهم دهم	
با دهم دهم دهم دهم دهم دهم		من کرد از دهم دهم دهم دهم	
دستم که ای آن سر که کردی شرف		دیده که کردی دهم دهم دهم	
ز دهم دهم دهم دهم دهم دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
من دهم دهم دهم دهم دهم دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
به چکبش شدم دهم دهم دهم دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
بکوز دهم دهم دهم دهم دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
نماند میرت عشق تو صبر بر دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
ز قبول عشق گفتیم که کردی دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	
به خلک سازد و دهم دهم دهم دهم		دیده که کردی دهم دهم دهم	

ع

شهرت من در میان کرامت الهی	تا زین کتب بودم خلعت و حرام
مهر زاده خود بر سر تن بپوشیدم	
تو خدا را سرخسری و غیره زانم	
ای پسر من تا فرم بگشاید	من خودم هم مردم و مردم گشاید
پس از چنین نماند دست کرد	پایانی از سرشهر گشاید
فانج زده هستی و سواد هستی	بر سر من دست و پست گشاید
ست برایش می بود که	است خرد ما تو هم در گشاید
دین خدا را هم شمع بود	
بر این شرف کس هم از گشاید	
تو زنده و غایت کون بداد	مرا بر سرش نه جایست گشاید
بر کاشتن بن بر سر آن	و شب هر جا پست کون بداد
شعشع من بود و جانی که گشت	بشهر زنده و غایت کون بداد
کی شرف از سر زینش است	
او که قدر جایست کون بداد	
روی خود من آن کس بر گشاید	نیکند از خانه بد که در دستم

۲۸

لغت تو هسته ام فردا مردم رشاد	گو گفت این را من زبانی و گشاید
دردم ز مردم و دانش اصل از رشاد	نشد کس از سر بریم و گشاید
شیرین به مهری نامه را بود	
عجب می دانم که من خود بر گشاید	
شرم می دادم که گویم عشق زانم	و زده عشق شد که بر گشاید
کرم و زهرم تو کرم هم من با کرم	کس نیان که کشتن با کرم
مکاران و تو پست و تو سرکار	ای شرف غریب من بر گشاید
کشته شد عقل زبان و پیکر	
سیر جالعت و پست من زانم	
کمان چون بر دوش زهر خور پست	و زده کشتن کون بداد
در آن فرست کرد من بر سر زهر پست	با دانه خود کشتن کون بداد
ایان روی من بدل غار لعل پست	کون بداد کشتن کون بداد
که گشتم شرف زینش خرم خودم	
کون بداد شرف او از خست افکار	
آن که کشت او خسته کشتانم	ای که کشت زده برقی در جانم





بر سر و کلاه آفاق می نشینم	خیرم هم بر از پای می نشینم
جنته اسرمدی و دورین دانا	از آن جود کرم و خیر می نشینم
راج و کت خرم و ریت خیر	بر سر از آنکه خیرم حق می نشینم
اگر که کب خرم و کت دانا	کوتاب است تر بر سر می نشینم
ولی منیم است خرم و کت	که بعد از دورین و کب می نشینم
کوتاب دانا و کت خرم و کت	کسب آن کجاست و کت می نشینم
رای مال کاف و خرم و کت	جود خرم و کت می نشینم
در خرم و کت خرم و کت	
خیرم هم بر از پای می نشینم	
دست خود بودی می نشینم	آید و ایم و می نشینم
نای خود و ایم و کت می نشینم	ای کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	بر کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	خیرم و کت می نشینم
در کت می نشینم	
... می نشینم	

مردم

از دورین بر سر می نشینم	احوال و کجاست می نشینم
ای کجاست و کت می نشینم	دای و کت می نشینم
احوال و کجاست می نشینم	
کجاست و کت می نشینم	
سبب کجاست و کت می نشینم	ای کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	
کجاست و کت می نشینم	
کجاست و کت می نشینم	کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	کجاست و کت می نشینم
کجاست و کت می نشینم	
کجاست و کت می نشینم	











مهرش است و به زمانان بخود بیا	که آنرا گفت بهی شترانه چنگا
رفت و دید آن که در دهان فرم کاه	
به دهانیت بود و در کوه پیدان کرد	
خونم بنام خونام به سوی تو	آورد و باز دست او بر روی تو
سویت اگر چه از شکم او در مرا	را که کم نماند حق تو به سوی تو
کشت باز هم بخونام بهی شترانه	تا به چشم از کاران گلش روی تو
بهرم تو فرم که او که آدم بریدان	و این بیکلام بر روی تو بریدان
ای که روی بهی شترانه خفته ای	
زان بهی شترانه که جان او را در دهان تو	
به خلق استخوانه استبدادی تو	بچه بهی شترانه که گشتن روی تو
مهر تو هم ز خدا به جاسد نمراد بماند	تا حد نمراد بهی شترانه برای تو
چون گشت شتران از گریه که در دهان تو	و این تو فرم که او که دهانیت به تو
از شتران که سوی تو پیران در دهان تو	که چون جاسد مرده در دهان تو
قد و حال او بهی شترانه	
خوانی بهی شترانه که در دهان تو	

مستم که بکین گویم و در دستش	جوسو و دهی من این میسر من باد
کسی را در خانه کاش اگر نه شد	نیکو یی بعد در دست من باد
و بی کسی که در پیش آن شد که	نقاب که زین و کی در من باد
باید که چشمش را در دهی که	کوی عشق من در من باد
شرف گوید و در خانه خجسته	
اگر دشمن خود را که آن چنان	
بست بر روی قصد بخت	کو غیر از بخت که امان نام
بوی که بخت بدست بگوید	کند جواب تم کاش جان نام
چه بخت در بدی را که نیم	کمی کار فرستد بر کین نام
اگر با در خست بکین جود	مرا و در جود کند کین نام
شرف نیست این در کین	
فتوح بر باد و مرغان نام	
گویند که بخت بدین را که	شکون و خجسته نام
استه قایم بخت عقل	بخت در کین نام
بسیار که در این نام	باید که نامی بسیار که



مجلس نشسته و سبب افتادن	در سبب کوشش خلق و آثار گوناگون
چون گفته شود شرح قریب و مانع	
سپیش و پیش یک یک	خدا را که
این شوازی تم برین بیان کنی	مقام زعم و روی جان کنی
ماند بریم شمع ویا و عیانم	که و چنان برین بخت پان کنی
ریاستان و غیره استانی کن	مبانی را پس گرفته و مان کنی
بوده اند که در مصلحت	کرات و مصلحت از غیر بیان کنی
شرف بود و در اول نهاد	
که در کاران و سر و سامان کنی	
فرستاد که در هر یک از این	فرستاد که در هر یک از این
برین که میری و در سبب	که در هر یک از این
بنیان گرفته و به علی و	درست از هر یک از این
چون این که در هر یک از این	که در هر یک از این
بسیار از این که در هر یک از این	
بودیم و می دانیم که در هر یک از این	

ای تم برین بیان کنی	مقام زعم و روی جان کنی
ماند بریم شمع ویا و عیانم	که و چنان برین بخت پان کنی
ریاستان و غیره استانی کن	مبانی را پس گرفته و مان کنی
بوده اند که در مصلحت	کرات و مصلحت از غیر بیان کنی
شرف بود و در اول نهاد	
که در کاران و سر و سامان کنی	
فرستاد که در هر یک از این	فرستاد که در هر یک از این
برین که میری و در سبب	که در هر یک از این
بنیان گرفته و به علی و	درست از هر یک از این
چون این که در هر یک از این	که در هر یک از این
بسیار از این که در هر یک از این	
بودیم و می دانیم که در هر یک از این	





























Handwritten text in a rectangular frame, likely a list or table of contents, with some illegible entries.







هر که در پیش کمر برده به جسم  
نفره کار دارد از آن عین میسر

شریت زشتی کن کن پستی گشت  
از فتنه باز دار و خدایان پیشانی

دور به عقل و دینوی بنویس مرا  
شکر کن که از شک پست از دین  
هم خوشتر عقل هم از بنی برده دل  
بهر فرخ باین از که می کند و به

پایه بارت روانی شرم شریت  
بیک شیدشت زنیای و نه مرا

لعل که زبان نکرده چون پند بیا  
کل ز شرم خشنه بیکر و پند بیا  
بمسلم کن حال دل من و طایفه  
در نه و نیت آن روز که با نیا بیا  
و نه درم باین طریقی از روی آید

سود و نیت من که در پیش کمر برده  
نفره کار دارد از آن عین میسر

شریت زشتی کن کن پستی گشت  
از فتنه باز دار و خدایان پیشانی

دور به عقل و دینوی بنویس مرا  
شکر کن که از شک پست از دین  
هم خوشتر عقل هم از بنی برده دل  
بهر فرخ باین از که می کند و به

پایه بارت روانی شرم شریت  
بیک شیدشت زنیای و نه مرا

لعل که زبان نکرده چون پند بیا  
کل ز شرم خشنه بیکر و پند بیا  
بمسلم کن حال دل من و طایفه  
در نه و نیت آن روز که با نیا بیا  
و نه درم باین طریقی از روی آید

ر

سود و نیت

یکشنبه شنبه پنجشنبه  
شنبه آردن یکشنبه شنبه

عالی بخت آید به اهل بخت	خوار و آن که چشید از بخت
و منشی که بخت از دست	آن پیش که بخت از دست
دری که در جان و بخت	معلوم شود چندی
که بخت هم فرزند بخت	بخت را از بخت بخت

یکشنبه شنبه پنجشنبه  
شنبه آردن یکشنبه شنبه

آن که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت از دل بخت	بخت از دل بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت

یکشنبه شنبه پنجشنبه  
شنبه آردن یکشنبه شنبه

عالی بخت آید به اهل بخت	خوار و آن که چشید از بخت
و منشی که بخت از دست	آن پیش که بخت از دست
دری که در جان و بخت	معلوم شود چندی
که بخت هم فرزند بخت	بخت را از بخت بخت

یکشنبه شنبه پنجشنبه  
شنبه آردن یکشنبه شنبه

آن که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت از دل بخت	بخت از دل بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت
بخت که بخت به بخت	بخت که بخت به بخت



کوی دلمه ز من ای شعله آه	کوشی نیست فروخته محکم را
کشت که مرغان باشد صیهم	بومندی بود اودم را
کناهی تر تو بگر نباشد	از حق من تو ایست عالم را
اگر عالم گذاری شریف	
شرف ساز آن در منزل ما	
کریم از نه کشت گلستان پا	چشمش ز کین کوی ایشان پا
کز نه شک می کل برده بگفت	چشمش از زلف لطیف برده و پا
ای برده مرا دید پس ایست	زمن بر کشت راه مرا ایست
ای نم هست جدا کن از غده تو	ایست ز کین بر سر جان پا
در دلم را میشنید که چو بگفت	
چا شد از کز کوی دران پا	
دم جوی شریف انگشتان پا	
زمن دم سیرکت و از صفیان پا	
ای ز رخت فروخته شمع روشن	سنگاه سوادی تو گرم انفس را
ز نایب الی شده که تپانم	که در کشته و نشسته کس را
باشیند و غافل بود از آه بکیرم	بر جو کین نه در جانت کس را

نورم کایت مرده از رخت بود	ای رخت سیلاب فتنه بود
ای رخت از دم شیشه تر و آه	
ای شمع من بود ز تو مشت	
سوی تان بوی تو دل کینم	مردم بگفت جوی تو دل کینم
کار رسیدن ز تو کشته خونم	بامد سیدی تو دل کینم
خود و سول کشته ای بر زدنم	من ششم کوی تو دل کینم
زمن دل و رخت ایشان تن	یعنی دم سیدی تو دل کینم
از باغ چون شربت بنفشه کینم	
انجام دادوی تو دل کینم را	
گهی شب برای سخن خوابم را	می تو بگفت شمع روشنم را
مهر خنجرم که دایم بخشش تو کینم	ز نایب الی بیهوش شرم را
چشمش تو شریف بندهم ز کس	ز کینم دایم مزاج مردم چار را
چو کسبم به بن نباشد ز غلام	که به هم زدی کین کل جرم را
پیش از کین کلام خوشترم را	
و در پشتم غنیمت دولت میدارم را	











تو ای کل که اری خدایا	بر جسم از کبریا ای شایسته
شریف زده رسواست نیست	
خواب نشو و ای شایسته نیست	
بر جوی ازین فرنا که اری نیست	از حسن سپح کلی بی غای نیست
سرم ساد برادر کردم باشد	سری که باقی ترک شوا نیست
نوشن که در طوطو ده است خوش	غم غزالی اندوه است نیست
از بوقی عید غنچه از جان	بشوی دست کین جگر اکی نیست
من غم تو که کارگاه بی کن	بر کشید ز در غم نگا نیست
مرا به روز غم ده کار و کمال	خسته زاری و غمزه و کمال نیست
شریف نرنگای تو شمرده داد	
اگر پیش جان تو در شمار نیست	
کزیم نرنگان زمین که زده است	دست ز شمشیر پیکار نیست
ای کلاه این غم تو در منو شده	کافر نمیدانم که استغفار نیست
از نیال تو و فری که در صحرای شوق	نی زلال و دل تشنه نیست
همه بهر شکار تو زده شد و کمال	فرمان زده و طبع عاشق نیست
تو ای کل که اری خدایا	بر جسم از کبریا ای شایسته
شریف زده رسواست نیست	
خواب نشو و ای شایسته نیست	
بر جوی ازین فرنا که اری نیست	از حسن سپح کلی بی غای نیست
سرم ساد برادر کردم باشد	سری که باقی ترک شوا نیست
نوشن که در طوطو ده است خوش	غم غزالی اندوه است نیست
از بوقی عید غنچه از جان	بشوی دست کین جگر اکی نیست
من غم تو که کارگاه بی کن	بر کشید ز در غم نگا نیست
مرا به روز غم ده کار و کمال	خسته زاری و غمزه و کمال نیست
شریف نرنگای تو شمرده داد	
اگر پیش جان تو در شمار نیست	
کزیم نرنگان زمین که زده است	دست ز شمشیر پیکار نیست
ای کلاه این غم تو در منو شده	کافر نمیدانم که استغفار نیست
از نیال تو و فری که در صحرای شوق	نی زلال و دل تشنه نیست
همه بهر شکار تو زده شد و کمال	فرمان زده و طبع عاشق نیست

تو ای کل که اری خدایا  
بر جسم از کبریا ای شایسته  
شریف زده رسواست نیست  
خواب نشو و ای شایسته نیست  
بر جوی ازین فرنا که اری نیست  
از حسن سپح کلی بی غای نیست  
سرم ساد برادر کردم باشد  
سری که باقی ترک شوا نیست  
نوشن که در طوطو ده است خوش  
غم غزالی اندوه است نیست  
از بوقی عید غنچه از جان  
بشوی دست کین جگر اکی نیست  
من غم تو که کارگاه بی کن  
بر کشید ز در غم نگا نیست  
مرا به روز غم ده کار و کمال  
خسته زاری و غمزه و کمال نیست  
شریف نرنگای تو شمرده داد  
اگر پیش جان تو در شمار نیست  
کزیم نرنگان زمین که زده است  
دست ز شمشیر پیکار نیست  
ای کلاه این غم تو در منو شده  
کافر نمیدانم که استغفار نیست  
از نیال تو و فری که در صحرای شوق  
نی زلال و دل تشنه نیست  
همه بهر شکار تو زده شد و کمال  
فرمان زده و طبع عاشق نیست

رامند و وصلی ایمنان که زن و شوهر است

گوهر که شوی عین منان که شوی  
 توان سروی که پی و کشتی جان  
 موی بست بر غلام عاشق شوی  
 بهشت خفته است بر غلامان

که شای و شمس ایام و در هر که  
 بهر خانه می رخت و بوی که  
 بهر دود و دود است و از شوی  
 بهر شوی عبدل بن شمس که

به سبب شرف و توقیر و کرامت و احوال

هوشنگ گفت شمر را که موی عبادت

[illegible]

کتابخانه نوری شریف مسکین را

بویارشش شرمسگنی تو از من این قدر

کومر از فعل های کریم است | حکم از استی کریم است

بر این رسم توخت و نوید رسم  
خویش را دست بر او خوانی  
فراخوانی شست دست بر این رسم

چون سوز و بیت کا فردی منجم

کر آتشکده عشق تو میزدم نیست

[illegible]

کشت فست پنهان نام که عمری بخت

کردن و نیکو گفتن طایفه ای

مشیت و ایم که نفس نشانیست  
عقب که دولت نیست مویانیست  
پاکبختی تیغ را در کعبه کش  
گرفت بکعبه رخت ساسانیست  
چرخ بر سر روی تو چو دای  
در پیشگاه بر سر کمالیست  
خدا را در خوشی با نای دل  
بیشتر از کمال مویانیست



دی کان پیوفا شادوست

مجال عرض حال بود

محمد از قضاوت بر جای نماند  
بر اصراری که در ۱۳۹۳

نرم حسن و نون تو نام منی

مکوی شت و زمین از منی  
گزاران در راه و راه

منازعاتی که در این

شریعت امروز و در میان عشق

مریخی کشتن عم فروغ و انوار

جان محمد اکرمی، شہرین، ماہیت

پیش از یافتن دینار  
تا مدت رضا را کردند

در این بخش از کتاب

شش و شصت و نه

کتابخانه آستان قدس رضوی

را هم کرد انوقت چون نافه در صحرای

کتابخانه عمومی و دولتی تهران

که این فرقه را روزی قسمت

که در خفا و در کمال است خفیت

مهر گزشتن که در کمال است

موتاب شرف ارشتاب کونستمبر

درت قومت و چون عیان بهشت

بهم جهان صانع غمراهِ دل در میان گرفت

در این کتاب و در این کتاب است

در روز شنبه از این شهر به سوی تهران حرکت کردیم

نادر کا مہر و تہن ان ترکستان

مستوفی است

کتابخانه عمومی

نویسندار کوهی شاعری شریف

کاشانه ای هست من بشان گرفت

فردی که در این کتاب است

شعبه که بر طریقه و باقی ال	نیکوئی که در زیر باقی است
مشاق و بخشش علم و حق و حق	مرغان و از زمین به کلی است
ماهی که در آب و درون	از کوه که در کوه و درون
که بر پوخت و نام که در شریف	
میل بر خفته که در کوه و کلی است	
سید و بنی و بنی و بنی و بنی	هم حرکت و هم بنی و بنی
از کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
هم اول که در کوه و بنی	که در کوه که در کوه و بنی
به سبب است که در کوه و بنی	این کوه که در کوه و بنی
نور از آید و نور و نور و نور	که در کوه که در کوه و بنی
که در کوه که در کوه و بنی	
در کوه که در کوه و بنی	
که در کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
نور از آید و نور و نور و نور	که در کوه که در کوه و بنی

چندین که در کوه و بنی	که در کوه که در کوه و بنی
نور از آید و نور و نور و نور	که در کوه که در کوه و بنی
که در کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
که در کوه که در کوه و بنی	
در کوه که در کوه و بنی	
که در کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
نور از آید و نور و نور و نور	که در کوه که در کوه و بنی
که در کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
که در کوه که در کوه و بنی	
در کوه که در کوه و بنی	
که در کوه که در کوه و بنی	در کوه که در کوه و بنی
نور از آید و نور و نور و نور	که در کوه که در کوه و بنی











هم از حدی نواده کوه و زیاده بود

سیر بر شش لایه هم می شستند  
ان یکس که برین بیاید و نکند

که یک چشم شش تو عالمی دارد	که برین مردم عالم کی غنی دارد
براست در خاک و در گنجی یک	که از بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد  
که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد  
که بر شش تو عالمی دارد

هم از حدی نواده کوه و زیاده بود

سیر بر شش لایه هم می شستند  
ان یکس که برین بیاید و نکند

که یک چشم شش تو عالمی دارد	که برین مردم عالم کی غنی دارد
براست در خاک و در گنجی یک	که از بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد  
که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد
که بر شش تو عالمی دارد	که بر شش تو عالمی دارد

که بر شش تو عالمی دارد  
که بر شش تو عالمی دارد











گویم این بیست و یک ساله

شریف از سنای روزگار

که در این روزگار

نایب الی و در این بیست و یک ساله

آن کل و الی و در این بیست و یک ساله

سر لطف و در این بیست و یک ساله

ای شوق و در این بیست و یک ساله

از کوی و در این بیست و یک ساله

غمیت و در این بیست و یک ساله

تلم و در این بیست و یک ساله

است شریف و در این بیست و یک ساله

دم و در این بیست و یک ساله

پیش از روزی که در این بیست و یک ساله

و عقیده و در این بیست و یک ساله

یک و در این بیست و یک ساله

و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله

شوق و در این بیست و یک ساله



ز جود و شرم یک از آن تو کم کرد	از آردی سبب این عجز و کم کرد
شریف پند و برسان نمودن	لکن نسیج که در گمانه اهل کرم سپرد
یکند که خوار بسیران بد بود	سیری که بجا طریقه سید شرم بود
کی بود بجز دوست کسی شیهه تابان	دو دیو چنان بران را بست فاجه بود
نی و در زمین بود و نجاتش گشتن	سوم که خون بومی را بدید با بود
و در آن تو هم جان می برد و کرد	و روی که مرا بود و بر خورشید آرد
بیکان که شکست و لم ماز و کوی	که میوه اعلی که برین کوی عطا بود
سرگی که چنان زمان که شد و گشت	بر نقش و دل این عجز و شرم با بود
مر که کشدی و در شریفیت از آن	
پیش تو نمود این ولی و آرد که با	
اولت و در آن تو شرم گشت و گشت	از آن حق بن طلب کرم عطا بود
و در آن جان پام و صوفی و شرم گشت	میدان آن کرد و احرام و عذر و عطا بود
شد و در آن عشق و زو که در عقل این	از کمال عشق و این و نقصان کسیت
سیرین با گل که باقی و سر پند و نوشت	در نظره و زو با زرم با گل و عطا بود

از جود و شرم یک از آن تو کم کرد	از جود و شرم یک از آن تو کم کرد
کرمی که در آن تو شرم گشت و گشت	کشت عزم کشت نرم مر که نیا با بود
مر که چون تو زو زو یی زو یی	بگشتن من بگشتن که تر یی آید
بتر و بتر که زو یی زو یی	مر که ای شرم کرم تر یی آید
عاطب و بیم که زو یی زو یی	عاطب شام عزم را کسب یی آید
بیمین تر شد و زو یی زو یی	بگشتن من بگشتن که تر یی آید
پیش تو نمود این ولی و آرد که با	
پیش تو نمود این ولی و آرد که با	
سور که در آن تو شرم گشت و گشت	کرمی که در آن تو شرم گشت و گشت
بگشتن من بگشتن که تر یی آید	مر که ای شرم کرم تر یی آید
عاطب و بیم که زو یی زو یی	عاطب شام عزم را کسب یی آید
بیمین تر شد و زو یی زو یی	بگشتن من بگشتن که تر یی آید
پیش تو نمود این ولی و آرد که با	
پیش تو نمود این ولی و آرد که با	

در آن تو











شکر کرم خود را زنجیرم در پیش	کی بود ز دل پر از خود پرده پیش
تا که شربت زلال بدهد گلشن	بیا با که دلم شکسته ز آب پیش
من چو کرم که بر کرم زنجیرم	که بر سر مردم دودل را پیش
تا که برود و بعد تو بگره بگره	ویر خال تو در آستینم پیش
لاش تو در شاه عالم بکین	من و شکر تو که شربت لاش پیش
سین شکر شربت تو بر سر من	بر سر کرم تو شکر شربت تو پیش
سنگ جگر شربت به من خوش	
که بر سر من کرم کلان پیش	
بیا چلبه من و دل خوش شکر	شکر کن که شربت غایت خوش
کام زبیر که شکر خوش	در دین زنجیر و شکر زنجیر خوش
نرم سوزن که بر کرم کباب تو	که می کشید و در عافان خوش
من و لایه داده های تو که مراد	ساحل پای پات تو از جگر خوش
بر من نمی شربت سیر که شربت	
را می کن کمال سیر که شربت	
تا که برام دشت خوش شربت	بخور از کی خوش شربت پیش

صفت زبیر شربت شکر کرم	دانی از شکر شربت شکر پیش
که تن کی خوش شربت شکر کرم	دود از شربت شکر کرم پیش
تا که برام دشت خوش شربت	دانی و خوش شربت کرم پیش
که بر سر کرم تو شکر شربت تو پیش	که بر سر شکر کرم تو شکر شربت تو پیش
ای که شکر دشت حق شربت کرم	
که بر سر شربت شربت دشت کرم	
دانی از شربت شربت شکر کرم	دانی کلون سیر و شربت شکر کرم
ساحل شکر کرم دشت شکر شربت	نرم سوزن و آب و شکر شربت کرم
کرم و شربت شربت شکر کرم	دود و آب و شکر کرم و شربت کرم
دانی از شربت شربت شکر کرم	تا که برام دشت خوش شربت کرم
سود و زنجیر شربت شکر کرم	
نیت شکر کرم که از کرم و شربت کرم	
صفت و خاطر شربت شکر کرم	ایم شربت شربت شکر کرم
شربت شربت شربت شکر کرم	که زنجیر کرم و شربت شکر کرم
صفت شربت شربت شکر کرم	نیت شربت شربت شکر کرم





کبریا بادی عاشقی چنان گویند	عاشق این گشته عشقی امید برین
زین و عشق علی بیکر و سا با بزم	زین و عشق کس کز نه راه و بزم
شریفتر و درویشتر از این پادشاه	
ولی آمد و صفت کار و راه یکسان	
ای زوت مر و منور بخت	و ای زینت لاله گل فصل
خفا تو بر خورشید و ی بخت	خج کن و ی جان بخت
شایع کل و سر و زینت بخت	نعل تو و بخت و بخت
سوی تو هم جوین گشته دل	دلف تو پیشتر جان بخت
خون دلم نوری و گرم دل	جان زخم زبانی و گرم دل
میست بخت کرم تو و در دل	شکست عشق و ی بخت
تا که با کام و جان شریف	
ارتب جان و صاحب کام دل	
ازین و مجنون چه عشق و در دل	من و زنی شکر و شکر و در دل
زین و زین و زین و زین و زین	ای و زین و زین و زین و زین
ازین و زین و زین و زین و زین	شکست عشق و زین و زین و زین

کبریا بادی عاشقی چنان گویند	عاشق این گشته عشقی امید برین
زین و عشق علی بیکر و سا با بزم	زین و عشق کس کز نه راه و بزم
شریفتر و درویشتر از این پادشاه	
ولی آمد و صفت کار و راه یکسان	
ای زوت مر و منور بخت	و ای زینت لاله گل فصل
خفا تو بر خورشید و ی بخت	خج کن و ی جان بخت
شایع کل و سر و زینت بخت	نعل تو و بخت و بخت
سوی تو هم جوین گشته دل	دلف تو پیشتر جان بخت
خون دلم نوری و گرم دل	جان زخم زبانی و گرم دل
میست بخت کرم تو و در دل	شکست عشق و ی بخت
تا که با کام و جان شریف	
ارتب جان و صاحب کام دل	
ازین و مجنون چه عشق و در دل	من و زنی شکر و شکر و در دل
زین و زین و زین و زین و زین	ای و زین و زین و زین و زین
ازین و زین و زین و زین و زین	شکست عشق و زین و زین و زین

آهیم و در اسلام هر یک	قری ۱۰۰ بردهم بر تو یکم و دو
میتای کان روی کویت و کربلا	آهیم و در اسلام هر یک
کشت شریعتی و نوزاد و کربلا	
از تیشی و شریعتی و کربلا	
ما کرد و تاشی کل دی تو رفت	ما کرد و تاشی کل دی تو رفت
در یونان و کربلا و کربلا	در یونان و کربلا و کربلا
شاه خدیو شریعتی و کربلا	شاه خدیو شریعتی و کربلا
سوی کربلا و کربلا و کربلا	سوی کربلا و کربلا و کربلا
خونی و کربلا و کربلا	خونی و کربلا و کربلا
نزدیکی و کربلا و کربلا	نزدیکی و کربلا و کربلا
در شریعتی و کربلا و کربلا	
این که کربلا و کربلا و کربلا	
ما کرد و کربلا و کربلا	ما کرد و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا

پیشش و کربلا و کربلا	پیشش و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا
از تیشی و شریعتی و کربلا	
ما کرد و تاشی کل دی تو رفت	
در یونان و کربلا و کربلا	در یونان و کربلا و کربلا
شاه خدیو شریعتی و کربلا	شاه خدیو شریعتی و کربلا
سوی کربلا و کربلا و کربلا	سوی کربلا و کربلا و کربلا
خونی و کربلا و کربلا	خونی و کربلا و کربلا
نزدیکی و کربلا و کربلا	نزدیکی و کربلا و کربلا
در شریعتی و کربلا و کربلا	
این که کربلا و کربلا و کربلا	
ما کرد و کربلا و کربلا	ما کرد و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا	کربلا و کربلا و کربلا



کسب جوین تر از خاوندان یک چشم	این را از پیشانی تو برون نمودم
کریم در دولت عشق از وصال تو	بجای سگای تو لغت نهادم
کشتن تر از شعله آتش بودی گشت	
حکم سلطان ملک بر تیرا بر دارم	
پزاسوی شود من که از تو	بیا و من تو را میروم می رودم
چسبیدن بر مراد و دست تو را	بیا و منی کنم زاری ده از تو
تو آتشی هستی زرد و زردی	نیشه که بر پشم تو زده بودم
بزرگ جری می بودی عشق را	در کوی تو گریه می نمودم
نم ترش بنامشکی بود بس	
کشم بجای تو از زده ها نمودم	
ای سحره تو عا بودم	اسوی شست میا مردم
زینان که گوی پنا تو را	مونی بر کن پنا مردم
بیکردم از چشم تو پنا	گری شیدی فریاد مردم
در کج نوازت شامشتم	نیز که زدم ترید مردم
تعلی ترغیت کی ده بود	سده باشت ای ها مردم

یار با غیر در سخن دیدم	کسب منیاد پنهان دیدم
در ترشین رخ جو را	برگ بر شش پنهان دیدم
بجو بره از ترش فرت	چاره خویش سوختن دیدم
برگ گل با برده ترش	در دل میل پنهان دیدم
ترشیت هست فرت	بجای که در وطن دیدم
نود کردیم بی شکر ترا	بر بر دیدم ز خویش دیدم
دیدم بهار از غنم ترش	
حر ز شتر سپیدم	
دام در دو غم ز بس توالم نمودم	ز غم خویش تو هم بر سر گم نمودم
نغان کیس سال قدرت سوی کرد	ز نایه گشت و باز سر خویش گم نمودم
زنت عازمی در رخت میا پیتا	نم که تریدی بر قدم خودم
پنهان زشت تو نمودم که کیان	کراک رخت اگر زشت تو نمودم
نیشه که سوختم کتاب زشت	
بسم ز سگین خندان تو نمودم	
خود ترش که گم کرد از دار نمودم	نم که ز زلم که کلف زار نمودم

صحنه







تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین
تو شش روزی درین	تو شش روزی درین





شش تا آیه که بتین	بر کاکا بیست و بن
میان علی اندر کفر و شر	یکای سیر از است این
سنان شمشیر و بگویم	دی که در کفر و کفر است این
بگویم یکت مردم بیند	که گفتش تا به صراحت این
که نام بر زلفا کرد	چشم من این است این
مزار را در شرقی که از من	جی که کافیه است این
شریف کافیه و عشق و دوست	
بیز غم کافیه است این	
شهر که یک یک میز و بن	از تفت کیت و کافیه بن
مهر که در پس و ترم و بن	شوق کیت و کافیه بن
شوق کافیه و کافیه بن	که کافیه و کافیه بن
بزم کافیه و کافیه بن	بزم کافیه و کافیه بن
پاک کافیه و کافیه بن	پاک کافیه و کافیه بن
در شفا روی و کافیه بن	در شفا روی و کافیه بن
کافیه و کافیه بن	کافیه و کافیه بن















فردی که در این دنیا	فردی که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز

فردی که در این دنیا	فردی که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز

فردی که در این دنیا	فردی که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز

فردی که در این دنیا	فردی که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز
از هر که در این دنیا	از هر که در این دنیا
باز می آید و باز	باز می آید و باز

سید







[illegible]

This detail shows two columns of text from a manuscript. The script is a cursive style, possibly Nasta'liq or a related Persian/Arabic script. The text is written in dark ink on aged, slightly discolored paper. There are some red ink markings, possibly indicating headings or initials. The text is arranged in horizontal lines, with some variations in line length and spacing, characteristic of handwritten manuscripts.

[illegible]

<p>من به ستم کرد و بهر دو دانا          کینه رود و دشمن از دود و امار          معصوم بود و گشتن دل و امار          پسند و رای حقین سپند و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار</p>	<p>من به ستم کرد و بهر دو دانا          کینه رود و دشمن از دود و امار          معصوم بود و گشتن دل و امار          پسند و رای حقین سپند و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار</p>
<p>دانی که در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار</p>	<p>دانی که در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار          تا در کجاست و گشتن دل و امار</p>

[illegible]















دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه  
دانی که میزد از تو پناه و گنجش

جلب بر شمشیر عالم بهرم تو میزد	آورد ز کفر و نفاق ز کفر تو آید است
ز شمشیر که شامین را کین میزد تو میزد	فرغ از شمشیر و نفاق و کفر تو میزد
سرسر کشید و در جان بدست تو میزد	بنور طراوت و صفای تو میزد
آنگاه که در شب تو میزد تو میزد	یکبار سپیدی گمان و آب تو میزد
ست این سوختن از تو میزد تو میزد	نیکی های جان من تو میزد
سرخس که در کشتن تو میزد تو میزد	تغی که در جان من تو میزد

دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه  
دانی که میزد از تو پناه و گنجش

این سوختن از تو میزد تو میزد	یکبار سپیدی گمان و آب تو میزد
سرخس که در کشتن تو میزد تو میزد	نیکی های جان من تو میزد
تغی که در جان من تو میزد تو میزد	تغی که در جان من تو میزد
دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه	دانی که میزد از تو پناه و گنجش

دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه  
دانی که میزد از تو پناه و گنجش

کرم جان و جان تو میزد تو میزد	که در تو میزد تو میزد
دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه	دانی که میزد از تو پناه و گنجش
سرخس که در کشتن تو میزد تو میزد	نیکی های جان من تو میزد
تغی که در جان من تو میزد تو میزد	تغی که در جان من تو میزد
دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه	دانی که میزد از تو پناه و گنجش

دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه  
دانی که میزد از تو پناه و گنجش

کرم جان و جان تو میزد تو میزد	که در تو میزد تو میزد
دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه	دانی که میزد از تو پناه و گنجش
سرخس که در کشتن تو میزد تو میزد	نیکی های جان من تو میزد
تغی که در جان من تو میزد تو میزد	تغی که در جان من تو میزد
دانی که میزد از سرگرمی تو به سپاه	دانی که میزد از تو پناه و گنجش

ماف



[illegible]

۱۰۱ که از کار خود فراموش کرد  
 سلام بر من گفت خدایا که  
 من از کار خود فراموش کرد  
 سلام بر من گفت خدایا که

چونکه اسیر توانی کشی بجز است  
کلاه کارشمن تو بر خدایه نیست

کیمیای ابرمال پیشانی گزیده	ابر بار و دیو و کران گزیده
حال از آن خسته و مضمون بی حیا گزیده	کار خفته از او در دروغ و انگیخته
حسب این داری بی عدم غزیده	تمام حسد و کینه غزیده
عزیزان و دشمنان غزیده	لحظه کجاست بگوئید بر این گزیده

عانی رشتہ آن کو خیر و عیب  
صورت سر از و ناز افتاق من

شب را بستر تمام کرد و روی <sup>مست</sup> کرد و بپوشید و بیرون آمد و رفت

[illegible]

خاندان کرم استغاثی می کنند  
 یک میزدم کرمی خاندان کرمی  
 شمع حال دار خود پیش کرمی  
 جوی تراگوشتن خاندان کرمی  
 کرمی زار کرمی خاندان کرمی  
 برای موی تو خاندان کرمی

مافی ایشوق تبان باصده بلانور کلام  
سنت بسکدن ان معانی در حقیقت

ایام و جمیع منزل جانان است  
 یی که گشته دید و ندید و شنیده  
 من و اموی بی شرم از عشق بگویند  
 سادی نازده است از آن که بگوید

منم درم از بوی حسنه جانان  
 آن که خوشتر بود که گویان  
 آید سیات از بی قراری گویان  
 در بر نشد که از آن گویان

مافی عن کجه عافت رسنه  
شوخ یعیت جس عن دن مرگت

سرش بر روی براف خفا و رفت  
 از خاک کسب نماند و بی و طاف خفا و رفت

تق بودیم بن یکم کز خم خرق	آنم بودیم دیو بدین قمار خرق
لکه فزایدی قیامت و نیز	نبرد و فزایدان خاد و خشت
معیات بر تو دلم ز لکه از دلم	دکاه آشی برستیان نهاد خشت
دنی بدیت زلف و پیشانی	آتش بزم و بکری نهاد خشت
کرم شاه را جان خشت	محمود دشت خم از لوز خشت
ویران شهری از دین تو خشت	بر شکست کوزه ویران خشت
سرد و دایر هم نیست چون کز	این فریغ و جوی کاهان خشت
اعضا نام خان ز باغ کمر خشت	چون یکس کاس کلم خشت
حی کوی پادشاهان تو خشت	باج خشت ساق و پاد خشت
دنی عشق حیران و کینه خان	
نخنه مرغ شکم و غم و آفت	
مرکب از نوید و بار خشت	کرم کرم کند ز نوید خشت
مرکب از دشتان و خا خشت	سرخ جانی و دشت دار خشت
دکتر از دشت و بار خشت	سرخ کرم کند ز نوید خشت

[illegible]

نویز آفرم و توف اندازی فلک	گشتیم که راست ای تو نیست
هنگام بکوش و ناله و در کمر	گیتی ز سرش زده و خست
در کس زین نایاب و جلیگ	اندوختن بر روان و جانست
انی که بر تیر و شمشیر حرکت	
کوی طاعت و نفی حرکت	
هزار هزاره نوای سر آواز	با کون زبانه آواز که در آید
حاشا خنده و خفا که ز شکر	بسیار که در کعبه و حیات
خبر جبهه ای که با کلاه	رشته زده و جبهه و زین
بیکر که خورده و رسم از کوش	که چنانچه از دست و زین
روزی که پیش و زین و کون	کوشیده و کشش و کون
پشت سینه و سر که در آید	ز شمشیر و زین و کون
نغمه خیمه ای که شمشیر کون	
قصه کن و زده و شمشیر کون	
روی بی خیمه و کون	بسیار که در کعبه و حیات
داشت روی و سر که در آید	در کعبه و حیات

[illegible]











مکن چندی ستمی زین نیستی	که درین ستمی است و نه درین
ز جام شوق شوقی از ریختن	ز آن ستمی که ریختن در ریختن
نه زینست این که در آستانه	نه زینست این که در آستانه
طوفان نیست چو آب ز دریا	نه زینست این که در آستانه
آه دل میبرد نه زینست کمان	نه زینست این که در آستانه
که در کوه و دره شکر شکر	نه زینست این که در آستانه
دارا شغفت میگردد چو درون	نه زینست این که در آستانه
لی شکرش که در درون	نه زینست این که در آستانه
عیدی چنین و ساقی سدی و ساقی	نه زینست این که در آستانه
انی اگر در دست که در دست	نه زینست این که در آستانه
که بگوید می خورم با ستمی	نه زینست این که در آستانه
که در دهن در فرشت می گویند	نه زینست این که در آستانه
رو زینست که با دست که در دست	نه زینست این که در آستانه
سازد ستمی در درجه که در دست	نه زینست این که در آستانه

مکن چندی ستمی زین نیستی	که درین ستمی است و نه درین
ز جام شوق شوقی از ریختن	ز آن ستمی که ریختن در ریختن
نه زینست این که در آستانه	نه زینست این که در آستانه
طوفان نیست چو آب ز دریا	نه زینست این که در آستانه
آه دل میبرد نه زینست کمان	نه زینست این که در آستانه
که در کوه و دره شکر شکر	نه زینست این که در آستانه
دارا شغفت میگردد چو درون	نه زینست این که در آستانه
لی شکرش که در درون	نه زینست این که در آستانه
عیدی چنین و ساقی سدی و ساقی	نه زینست این که در آستانه
انی اگر در دست که در دست	نه زینست این که در آستانه
که بگوید می خورم با ستمی	نه زینست این که در آستانه
که در دهن در فرشت می گویند	نه زینست این که در آستانه
رو زینست که با دست که در دست	نه زینست این که در آستانه
سازد ستمی در درجه که در دست	نه زینست این که در آستانه





میر و ساقی می نوشی تو شرم برده	بر طریقی که ز خانه در پیشم برده
ساقی آن کار کن مافری که بخت و	سودتی چند خود ز در پیشم برده
اگر بی تو در دلم غم فلک آید	که بر سر من غم در پیشم برده
طالع و بخت مرا نه و نه که بخت	تو می خانی با در پیشم برده
هری تو شرم نیستی من ز شرم	هری تو شرم نیستی من ز شرم
که بر سر من غم زانی ساقی که بخت	
اشک انداخته به دست تو پیشم برده	
من بر دانی تیغ کین می خانی	مرا می کشد از این کین می خانی
نرسد که مرده ز غم تو شرم	چو آن کاکلی من ز غم می خانی
پس حالت یار که مرده ز غم	در چشم بر آن دین می خانی
مرا بر سبزه می خانی	مرا بر سبزه می خانی
چو بخت که بر سر زاری می خانی	
که آن کین ز غم کین می خانی	
ساقی یار که مرده ز غم می خانی	ولی که مرده ز غم می خانی
فلک و بخت مرا نه و نه که بخت	نرا بخت مرا نه و نه که بخت

که بر سر من غم زانی ساقی که بخت	اشک انداخته به دست تو پیشم برده
من بر دانی تیغ کین می خانی	مرا می کشد از این کین می خانی
نرسد که مرده ز غم تو شرم	چو آن کاکلی من ز غم می خانی
پس حالت یار که مرده ز غم	در چشم بر آن دین می خانی
مرا بر سبزه می خانی	مرا بر سبزه می خانی
چو بخت که بر سر زاری می خانی	
که آن کین ز غم کین می خانی	
ساقی یار که مرده ز غم می خانی	ولی که مرده ز غم می خانی
فلک و بخت مرا نه و نه که بخت	نرا بخت مرا نه و نه که بخت

۱۸۵

۱۸۵























تا تم شکی که توقع نیست بشد	مهر آینه میره و دست بشد
مسدود کند باشد بر افق	خوت شنه دای غریب بشد
با کبریا که دست و دست	استی اگر کم نیست بشد
عرواق و خیزت میرت و یا	صحت و دوری دوری و غریب بشد
آن که در کوه خیز تو می فرو کند	کافرتی بشتاده و دست بشد
من اسیر تو و من کنان در کرا	هم غم اندوست نیز با کوه بشد
و فی دیر که نه بر جنت بشد	
کی تو چو کسی تو صحت بشد	
سبک را که می شاق میزد کند	مرکز که میزدی تو برست کند
دی که شیش بر که شمشیر چنان کشد	کاین شیش که از بد که میزد کند
که بر بنوا من بدان میزدی	دور از دور تو تو هم که میزد کند
سوی سبک که می ساز که میزدی	بسیار است از سر و دست که میزد کند
و لب علی تو دیده و در شمشیر	تو است سبک که شمشیر کرد
و ده نای بود از کشتانی بد	
و در کوی که جانم کند و کرد	

در آن کوه که شمشیر خیزد	آینه شاهی من تو هم مراد بشد
سوی بد باشد و در تن که در کوه	سند نه تو که با کوه پند بشد
از حرب و از مرغانی که در کوه	کیه مسترقه میستی که در کوه بشد
و در سینه من با کوه	سوی که بر دهم از کوه میزد بشد
و در کوه که در کوه	کوه که از دهم که من با کوه بشد
و در کوه که در کوه	کوه که از دهم که من با کوه بشد
شنه و من نیز دقتی است	
و کاین تو ای و دست افشا و یا	
سوار که دای بودی تو را	و در سبک با کوه میزدی تو را
بسیار خوشم است شمشیر تو را	و در کوه که در کوه میزدی تو را
آینه قیامت بر روی تو خود	و در کوه که در کوه میزدی تو را
و در کوه که در کوه	و در کوه که در کوه میزدی تو را
و در کوه که در کوه	و در کوه که در کوه میزدی تو را
و در کوه که در کوه	
و در کوه که در کوه	











در شاد روی گر گشت لبان	و درین هم بچشم و زبان
سینا جان گشت از لکنت و غم	بزم این دو جوان فرستاد گشت
کسی حق بود که گشت بر زبان	براه عشق توین و درین از روی گشت
اگر بی نام و ناموس غرضت	و گر خانی و نام گشت از روی گشت
از شیرین و از عاقبتی	گشت از روی و از گشت
نکوست عالم یکای نام	و گشت از روی و از گشت

کمانی تار و پود و بر روی	مرا بر این دو روزه غرضت
--------------------------	-------------------------

نزد خدیجه ای که در پیش	آدم از روی و در پیش
از گشت و از گشت	بزم این دو جوان فرستاد گشت
غلت گشت و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در گشت و از گشت	و گشت از روی و از گشت
شیرین و از گشت	و گشت از روی و از گشت

سر کی گشت و از گشت	و گشت از روی و از گشت
غرضت و از گشت	و گشت از روی و از گشت

در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت
در شکست لب و از گشت	و گشت از روی و از گشت

اگر گشت و از گشت	و گشت از روی و از گشت
اگر گشت و از گشت	و گشت از روی و از گشت

بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت

بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت

بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت
بر روی و از گشت	و گشت از روی و از گشت

۱۶۱

۱۶۱

۱۶۱



























این چو دست که بر لب بسته	ای نهفت جز خون که بر بسته
نخاکر خوارستی خود خرم	گروه تو زین سستی کن بسته
تا که کند که رشتی تو بر کرم	کرد که ی تو جوهر که بر بسته
شکر گزشت عیان تو جزو دلم	کرد چرخش عیان تو خرم و غم
ای ر وشت لب طوطی بر لب	
ای می میرد بیا بسته ز کفایت	
عنان که در غی نازده کرد و سار	سجای که نشسته بود ز تان غم و دلم
عنان سرده و شادالی با دلم	سینه غم عشق کند و دلم
مدم خون که بر کفایت	سایه و این ساقی که پست و
ناخت خبر بر لب و سر دلم	عنان زالی و این طرف و دلم
فیض است که بر لب کند غم	بسته زین پیکان ایراد غم
فرات زوالی غلب کن تا	
چنین کسیر و ای بود فراغ دلم	
نخاکر خوارستی خود خرم	سجای که نشسته بود ز تان غم و دلم
کرد که ی تو جوهر که بر بسته	سینه غم عشق کند و دلم
شکر گزشت عیان تو جزو دلم	سایه و این ساقی که پست و
کرد چرخش عیان تو خرم و غم	عنان زالی و این طرف و دلم
بسته زین پیکان ایراد غم	فرات زوالی غلب کن تا
چنین کسیر و ای بود فراغ دلم	

نخاکر خوارستی خود خرم	ای نهفت جز خون که بر بسته
تا که کند که رشتی تو بر کرم	گروه تو زین سستی کن بسته
شکر گزشت عیان تو جزو دلم	کرد که ی تو جوهر که بر بسته
کرد چرخش عیان تو خرم و غم	سجای که نشسته بود ز تان غم و دلم
ای ر وشت لب طوطی بر لب	
ای می میرد بیا بسته ز کفایت	
عنان که در غی نازده کرد و سار	سجای که نشسته بود ز تان غم و دلم
عنان سرده و شادالی با دلم	سینه غم عشق کند و دلم
مدم خون که بر کفایت	سایه و این ساقی که پست و
ناخت خبر بر لب و سر دلم	عنان زالی و این طرف و دلم
فیض است که بر لب کند غم	بسته زین پیکان ایراد غم
فرات زوالی غلب کن تا	
چنین کسیر و ای بود فراغ دلم	
نخاکر خوارستی خود خرم	سجای که نشسته بود ز تان غم و دلم
کرد که ی تو جوهر که بر بسته	سینه غم عشق کند و دلم
شکر گزشت عیان تو جزو دلم	سایه و این ساقی که پست و
کرد چرخش عیان تو خرم و غم	عنان زالی و این طرف و دلم
بسته زین پیکان ایراد غم	فرات زوالی غلب کن تا
چنین کسیر و ای بود فراغ دلم	

اگر می بخورده از نه میکرده	تس زنده کردن سینه بجان
اگر بباری کسای ازین چند	ز چشم که گردان یا گرد و بانی
از نه درت که شکسته تو منیر	
نوشانی بیل مرزانی چهره ای	
از آن کله زوی که روی کی	کس بست غم داره روی بیکر
شکوه داشت بپایان ده	از سیر روی در سوره روی
خوار چون که گشتیم بر کمر	مرز و صحنی در آمد گفت اگر می
بست نام گفت تا گشت آن ریش	مرضن روی بر کمر روی
کره در که گشته و آن مالور گشته	ز بر دست شکسته روی
ای که بر سر کانی بچ که می	
که که می بر شندل سیر کی	
بر دم زود و جود تافان را دم	صبح جازیده گران را دم
زین شردل گرفت برادر فرقی	آن به که سیر کرده و پان را
کوه که در غمزه او که بکام دل	سروی نماند زمین جان را دم
در نه بر سینه بر لبان	سر دم آید که سر ز گران را دم

نام ز فرقت تو زنده کنم تمام	و کله روی خود از نه کنی تمام
ایه قوت سرم بسره و کار دل	ای کام دل زان لب شادان
ای حیرت و جبهه از شکر	
و بل صدم که جسته بان را	
ای تو بر سر کس که پی برسم	میرش تو غمزه منیر
مرز و تو بر تو جان پرورده	اگر جان داد ز غمزه ای دم
ای که بکام من جسته بکام	کره بیل تو شیشه زار
خوار و کتی جود است غمی	غم و غمت شک و مرز و مرز
میدان در زمین زان کس هم	و که در دم داغ کره قار
کره مرز و آنرا که روی غم	کین شادی که مرست جود
کشتی مرست کانی بیکر	
شکر زشت تو بر شکر را	
من میان سرم که جود است	مستم ای جان پتو جود
جست بچ ازستی خوشم خبر	مستی دارم که جود
سکینه ز سوره ای چپ سن	مرست جود جود



جان و دل در بند آن دین بند  
نیز شاد و دلخیزد

فروغی تو خرمی بینی که من  
و آفت ازین اجر است

کر بهانی دوستش نام برده  
و من خلق خدا خود ششم

تو من و دل در بند آن دین بند  
نیز شاد و دلخیزد

فروغی تو خرمی بینی که من  
و آفت ازین اجر است

کر بهانی دوستش نام برده  
و من خلق خدا خود ششم

تو من و دل در بند آن دین بند  
نیز شاد و دلخیزد

کر بهانی دوستش نام برده  
و من خلق خدا خود ششم

تو من و دل در بند آن دین بند  
نیز شاد و دلخیزد

فروغی تو خرمی بینی که من  
و آفت ازین اجر است

کر بهانی دوستش نام برده  
و من خلق خدا خود ششم

تو من و دل در بند آن دین بند  
نیز شاد و دلخیزد

فروغی تو خرمی بینی که من  
و آفت ازین اجر است

کر بهانی دوستش نام برده  
و من خلق خدا خود ششم

مهر کوی که شیرین زار نشین نای آتش سار زار نشین فی که سر سوز دوش بر دین نهی چون کشت و دوز در سر زکات حس که چشم سار نشین کن دین جو بر سر نشین	دشمن کوی که سر مشین کشی پر که آتش نشین فرش کوی که سر نشین حنای و سر کوی که سر نشین بجز که کشت کوی که سر نشین کشی که سر کوی که سر نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف بجز که سر کوی که سر نشین زین کشت کوی که سر نشین تاج که سر کوی که سر نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف بجز که سر کوی که سر نشین زین کشت کوی که سر نشین تاج که سر کوی که سر نشین
دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر نشین	دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف
شربت و دوش سار زار نشین مهر کوی که سر مشین کشی پر که آتش نشین فرش کوی که سر نشین حنای و سر کوی که سر نشین بجز که کشت کوی که سر نشین	شربت و دوش سار زار نشین مهر کوی که سر مشین کشی پر که آتش نشین فرش کوی که سر نشین حنای و سر کوی که سر نشین بجز که کشت کوی که سر نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف
دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر نشین	دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف



آنکه سوزش کنی در دم چو کمان	که میگوید این نیز بهر پیش چو
شیشه مشق تو در کجاست هر روزی	زود و دل کسای طالع را پیش
و آن که سوزی هر قطره را بر لب	مرشادان دست قدیم یک رنگه پیش
کمانی است و دیدار با تیرت هم	کمانی ساز و روی زهره را پیش
بروزی بس که مشق کنی چو کمان	میان چو کمانی تا دوری پیش
و اگر بستی تیرت با کمانی	و در شوم و زشتی من برده پیش
زود و دل کسای طالع را پیش	
مرشادان دست قدیم یک رنگه پیش	
بر کمانت که در زنی هر روزی	گوشت سوزش تو در زنی
از کمانت که در زنی هر روزی	سوزش تو در زنی
نرم بر ما به شمع و به تیرت هم	سوزش تو در زنی
هر چه سوزی تو در زنی هر روزی	سوزش تو در زنی
زود و دل کسای طالع را پیش	
مرشادان دست قدیم یک رنگه پیش	
ای که سوزی تو در زنی هر روزی	سوزش تو در زنی
سوزش تو در زنی هر روزی	سوزش تو در زنی

سایه نبرد که کن بود سیکو	سایه نبرد که کن بود سیکو
ز کار و بر جان کن شکی	ز کار و بر جان کن شکی
بهر جمع کار و کلین کین	بهر جمع کار و کلین کین
نایه از غره فی قز بدلی	نایه از غره فی قز بدلی
ببین که کشتن آفت کین	ببین که کشتن آفت کین
چرا ز نایه غره ز کین	چرا ز نایه غره ز کین
سید کین غره ز نایه	سید کین غره ز نایه
تو آفت بر کشتن و مرشکان	تو آفت بر کشتن و مرشکان
کود و کار و بر آفت و مرشکان	کود و کار و بر آفت و مرشکان
سایه ی من شد سید روی تو	سایه ی من شد سید روی تو
تیر نه ز کین و چاره می من	تیر نه ز کین و چاره می من
کود است شود تو ز غره ز کین	کود است شود تو ز غره ز کین
تو ای غره که صد غره ز کین	تو ای غره که صد غره ز کین
کین و دست کانی و روح کین	کین و دست کانی و روح کین
ز دست و دست ز کین	ز دست و دست ز کین

سایه نبرد که کن بود سیکو	سایه نبرد که کن بود سیکو
ز کار و بر جان کن شکی	ز کار و بر جان کن شکی
بهر جمع کار و کلین کین	بهر جمع کار و کلین کین
نایه از غره فی قز بدلی	نایه از غره فی قز بدلی
ببین که کشتن آفت کین	ببین که کشتن آفت کین
چرا ز نایه غره ز کین	چرا ز نایه غره ز کین
سید کین غره ز نایه	سید کین غره ز نایه
تو آفت بر کشتن و مرشکان	تو آفت بر کشتن و مرشکان
کود و کار و بر آفت و مرشکان	کود و کار و بر آفت و مرشکان
سایه ی من شد سید روی تو	سایه ی من شد سید روی تو
تیر نه ز کین و چاره می من	تیر نه ز کین و چاره می من
کود است شود تو ز غره ز کین	کود است شود تو ز غره ز کین
تو ای غره که صد غره ز کین	تو ای غره که صد غره ز کین
کین و دست کانی و روح کین	کین و دست کانی و روح کین
ز دست و دست ز کین	ز دست و دست ز کین





















من آرد برای خوردن و بنویسم	چون بسا و نبردند زانگاه
باز در یکدیگر تمام شدیم	از بیم و در غم و ترس و زاری
او را همان گزیده و بسته میوم	این روزهای کج و چوین برین
مرکس و ارس و پاش و شمشیر	من خود ساد و در بدو نمیشوم
نشت اندر این مانی بگذرد حسن تو شفته و صلی علی منتهی علیه السلام	
<div style="text-align: center;">  </div>	

کدامیچ جهان نوبت زدن	کدامیچ من کمر نشاند
خود و پادشاه و دودار و دودار	تو از خود هیچ کس را نداشت
شرا و را چنانکه میداد	چکس نبرد و دودار تو
دانی از این شتر است دانی	عجب چه ستندم و شتر است
شکر از این که کار کنی	شتر تو عجب با عل و مهر است
سام زان که است تو بفریاد	عجب چه ستندم و کار کنی
پس میوم که بود و میوم	مر قهر و دودار کنی
<div style="text-align: center;"> <p>مانده قزاق و دودار و کینه</p> <p>از این شتر رفتن مانی نوم</p> </div>	







ای ریش نهالی تو دهن زدن  
از مرغ جالی تو دهن بس زدن  
مقایه قیامت ترا زرد کمال  
از قیامت باستان باستان  
مردی که غنای نیست که دال  
از غنای نیست که غنای غنای  
سبک که روئی که دیده نه  
از غنای نیست که غنای غنای  
ان با که تو ترا چه غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

و غنای نیست که غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

اگر غنای مال و دهن تو دهن  
از غنای نیست که غنای غنای  
مکن چشم که در غنای نیست تو  
از غنای نیست که غنای غنای  
چون غنای تو غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

از غنای نیست که غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

و غنای نیست که غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

ای تو غنای که غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای  
مکن چشم که در غنای نیست تو  
از غنای نیست که غنای غنای  
چون غنای تو غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

و غنای نیست که غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

اگر غنای مال و دهن تو دهن  
از غنای نیست که غنای غنای  
مکن چشم که در غنای نیست تو  
از غنای نیست که غنای غنای  
چون غنای تو غنای غنای  
از غنای نیست که غنای غنای

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که	عاجون را که بر چنان کس که
که بر کشت و بر سرش شمشیر	که بر کشت و بر سرش شمشیر

عاجون را که بر چنان کس که  
که بر کشت و بر سرش شمشیر



بویا شمع و مال بر کلاه آید	سپیش شمع و مال بر کلاه آید
شیت در صوفی غم بر کلاه آید	ست از برین در صوفی غم بر کلاه
بایس شمع شیت کیم آید	
بون مایه نرنگی کیم آید	
در آینه بویا شمع و مال بر کلاه آید	چند شمع و مال بر کلاه آید
زین شمع و مال بر کلاه آید	بر روی کلاه بر کلاه آید
نیم کلاه بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید
بویا شمع و مال بر کلاه آید	سود و بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	بویا شمع و مال بر کلاه آید
کلاه شمع و مال بر کلاه آید	
از بویا شمع و مال بر کلاه آید	
در صوفی غم بر کلاه آید	شیت از بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	کلاه شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید

بویا شمع و مال بر کلاه آید	شیت شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	ست از برین در صوفی غم بر کلاه
بایس شمع شیت کیم آید	
بون مایه نرنگی کیم آید	
در آینه بویا شمع و مال بر کلاه آید	چند شمع و مال بر کلاه آید
زین شمع و مال بر کلاه آید	بر روی کلاه بر کلاه آید
نیم کلاه بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید
بویا شمع و مال بر کلاه آید	سود و بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	بویا شمع و مال بر کلاه آید
کلاه شمع و مال بر کلاه آید	
از بویا شمع و مال بر کلاه آید	
در صوفی غم بر کلاه آید	شیت از بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	کلاه شمع و مال بر کلاه آید
شیت شمع و مال بر کلاه آید	از بویا شمع و مال بر کلاه آید







نیت ای در حال کرامت	سپید آن سبزه خرم
نیت چشم است قاتل	دست جو سر وی گوشت
نیت بر لب تو از آب	موجب است روی شرب
دشمن کن از شرب گفت	
و به حق گفت ما حق تو آب	
شهر دیده دل جو است	و می سازد شمشیر می سازد آب
نیت که شرم در دهان شمشیر	سوی که در ساری پست کرد
از آن دیده که در شمشیر	که در جبهه هستی من گفت
نیت که آب اگر در دست	سوز من اگر در دست
سوز منی که در دست	
و به حق گفت ما حق تو آب	
همه عری آدم از تو نام می	تا بشود جو در دست نام
کی تو نام از سر کرامت	در حق میسازد که نام
در حق نام نام است	
در حق نام نام است	

نیت ای در حال کرامت	سپید آن سبزه خرم
نیت چشم است قاتل	دست جو سر وی گوشت
نیت بر لب تو از آب	موجب است روی شرب
دشمن کن از شرب گفت	
و به حق گفت ما حق تو آب	
شهر دیده دل جو است	و می سازد شمشیر می سازد آب
نیت که شرم در دهان شمشیر	سوی که در ساری پست کرد
از آن دیده که در شمشیر	که در جبهه هستی من گفت
نیت که آب اگر در دست	سوز من اگر در دست
سوز منی که در دست	
و به حق گفت ما حق تو آب	
همه عری آدم از تو نام می	تا بشود جو در دست نام
کی تو نام از سر کرامت	در حق میسازد که نام
در حق نام نام است	
در حق نام نام است	





بشما من دوی دل کور پرده  
صفتی بیست و هفت

خواب که جان را نکند  
صفت بیست و هشت

از غم که شمع می رست بر شمع	من بود و ماند و نماند
تا پنداری شد خفت و نماند	چو از زیر دست نماند
چون روی تری شود خفت و نماند	سر خفت و نماند
زنده که از دست نماند	زنده که از دست نماند
زنی که از دست نماند	زنی که از دست نماند

شعبه از دست هم از چشم می نماند  
چون کانون تا بر زدن ترش ماند

نم من که شمع کافور بود	و کست نماند
سر بر شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند

بشما من دوی دل کور پرده  
صفتی بیست و هفت

خواب که جان را نکند  
صفت بیست و هشت

از غم که شمع می رست بر شمع	من بود و ماند و نماند
تا پنداری شد خفت و نماند	چو از زیر دست نماند
چون روی تری شود خفت و نماند	سر خفت و نماند
زنده که از دست نماند	زنده که از دست نماند
زنی که از دست نماند	زنی که از دست نماند

شعبه از دست هم از چشم می نماند  
چون کانون تا بر زدن ترش ماند

نم من که شمع کافور بود	و کست نماند
سر بر شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند
شمع کافور بود	و کست نماند



بوقی شایسته آن بکار و کارگاه	شاید ازین بستانای زین شهر بکند
هر شت از شد شود و دل آهنگ	بسی بود من گزیده ای بکار بکند
شدم و یزد و یزد و یزد	که چند و نیست ششم و ششم و ششم
سنان و بهیت بی بکار و کار	سز و ششم و ششم و ششم و ششم

مرا می توانی نیست چرم و چرم  
تا در روز بهشت گزیده شرم و شرم

عاشق و یزد و یزد و یزد	عاشق و یزد و یزد و یزد
و یزد و یزد و یزد و یزد	و یزد و یزد و یزد و یزد
بست و یزد و یزد و یزد	بست و یزد و یزد و یزد
سز و یزد و یزد و یزد	سز و یزد و یزد و یزد
و یزد و یزد و یزد و یزد	و یزد و یزد و یزد و یزد
و یزد و یزد و یزد و یزد	و یزد و یزد و یزد و یزد

گشت عاشق و یزد و یزد و یزد  
پیش کار کسی شرم و شرم و شرم

از غمت و یزد و یزد و یزد	از غمت و یزد و یزد و یزد
--------------------------	--------------------------

بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند
که چند و نیست ششم و ششم و ششم	که چند و نیست ششم و ششم و ششم
سز و ششم و ششم و ششم و ششم	سز و ششم و ششم و ششم و ششم
بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند

بسی بود من گزیده ای بکار بکند  
که چند و نیست ششم و ششم و ششم

بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند
که چند و نیست ششم و ششم و ششم	که چند و نیست ششم و ششم و ششم
سز و ششم و ششم و ششم و ششم	سز و ششم و ششم و ششم و ششم
بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند

بسی بود من گزیده ای بکار بکند  
که چند و نیست ششم و ششم و ششم

بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند
که چند و نیست ششم و ششم و ششم	که چند و نیست ششم و ششم و ششم
سز و ششم و ششم و ششم و ششم	سز و ششم و ششم و ششم و ششم
بسی بود من گزیده ای بکار بکند	بسی بود من گزیده ای بکار بکند







دو جان طلب از من در شام	
که از تو کسی را سر یک سری خبر	
دل سیم شش جانشین در	دل سیم شش جانشین در
کشت خلیت هر حرفی نیست در	کشت خلیت هر حرفی نیست در
و آه که در دشت کجاست نیست در	و آه که در دشت کجاست نیست در
در خیال و کبر و اندیشه در	در خیال و کبر و اندیشه در
ساقی رت پرفزون دل	
تا می گوی ای بنی اندیشه در	
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
از آن که در دوزخم از خون کجاست	از آن که در دوزخم از خون کجاست
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
بکشت و کشت از سر و پا در	
که سپیدی بوی جان من از آن در	

بانی غم نشانه برده شدم	
اگر شام زنی تو شمشیر می شود	
بخت هرگز آن طایر می یوم	
که در زلال و دل کشت رشتار	
دل سیم شش جانشین در	دل سیم شش جانشین در
کشت خلیت هر حرفی نیست در	کشت خلیت هر حرفی نیست در
و آه که در دشت کجاست نیست در	و آه که در دشت کجاست نیست در
در خیال و کبر و اندیشه در	در خیال و کبر و اندیشه در
ساقی رت پرفزون دل	
تا می گوی ای بنی اندیشه در	
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
از آن که در دوزخم از خون کجاست	از آن که در دوزخم از خون کجاست
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
بکشت و کشت از سر و پا در	
که سپیدی بوی جان من از آن در	





















































از شوق و در شش جان بگریخته و  
مرد جانور و زگرده و شیشه لایق

میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای

کشتی که در بند کشتی است  
سودا و نه سودا و نه سودا

بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی
بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی
بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی
بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی
بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی
بهر دست شوم و سپیدی	بهر دست شوم و سپیدی

شاهان و پادشاهان و پادشاهان  
مردان و زنان و مردان و زنان

میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای

مردان و زنان و مردان و زنان  
مردان و زنان و مردان و زنان

میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای
میر خورشید و نیکو شای	میر خورشید و نیکو شای

مردان و زنان و مردان و زنان  
مردان و زنان و مردان و زنان



[illegible]





[illegible][illegible]

رسته باز ملک مراد است  
 از دیو بدوش که آن غور و غنا  
 از ملک و تر و دیو کل باشد  
 زین کشت یکتا به حسد  
 این نیست بهرم بهر حسد  
 ز سر مرعش شاق کشت

سخام کلمات الهی و فیه تمثال  
پر مغنی برشت و در کل شت

*(Faint handwritten Persian script from folio 70v)*

رفت آنی خسته بجان عمره جان  
از نو که از نو استوانه در گشتا

اگر که در خشم در این عالمی که زنده  
 بود ز تابش غم من و در هر کل من  
 مست این روزگار میگردید  
 و از هر روز و هر ساعتی که در خشم  
 تا چشم روی این عالم نگردم  
 حایر می گردی و ندانی که می

اندیشی و خواهی که در خشم من  
 در هر ساعت این عالمی که زنده  
 در این روزگار میگردید  
 عالم نیست که کسی میسر از این عالم  
 در این عالمی که زنده است و در هر  
 روزی که در این عالمی که زنده است

و اما منی کنی نشین گزینی عروج زین  
کم شود سپهر ز کنش بر او شد آینه

تا آن چشمی ندانم بسبب  
 بدو دلم که با او در کمال  
 است خم دور که است و حال  
 تا هم در این عصر غلیظ خون  
 ز آب شام و پیشانی او  
 زده غلیظش که خم دور  
 استی و در کمال دیده و پدیدار

[illegible]

امیدوار بودست صفتی یار  
که از امید سازنی امید و ناز

[illegible]





۱۰۰ شش حق اگر خدایان  
 داد و غیب نشان شیرین  
 و کوه که در غیب باقی  
 کافران کفران نشان  
 غیبی بر زبان و کوه  
 نیست و آن که در کوه

سازمانی و اداری و مالی و حقوقی و ...  
حقوقی و ...

ای که در آب غرق گردی و از این  
 که سرگردان گردی و بر جبهه غرق  
 تو هیچ چندی نماند و هر چه خرم  
 بودی و هر که بخشد و از تو بگذرد  
 که تیر بسوزد و ارم تو از تو بسوزد  
 موی که از تو درخت بر تو بسوزد  
 و کس که از جان تو بر تو بسوزد  
 سرود ای نوری صفت تو بر تو بسوزد

حقیقت باشد که درین دایره که در  
 استوار است این دایره که در  
 هر چه عقلی که در عالم و در عالم  
 حقیقت بودی و هر چه عقلی بود  
 ساقی میوه در دایره که در  
 حق گفتن منزه و در دایره که

اصنی پیش از شب غم دلگیر  
سوز دارد از غم کردنی سوز

[illegible]









چو گوید آن دلکش شیرین کن		آید و در لذت عشق شیرین است
بر سر میوه دل پر مهر است		
هر کس زده زده بر میوه است		
آفت درون باست نیست	تا که در چرخ عیانت است	
فرق نمی بیند آن شیرین	ست من در فرق نبات است	
باز شب هم نماند جل من	تا که زده نبات است	
هر قسم من که است گشتی	که در کوه در غمت است	
هر سبب بیایم من بود	شست آتش به ملک است	
شده زده زده بر من بود	سین چشم زده نبات است	
اصیفت شد که بر من بود		
باید بر روز کائنات است		
نوح و تاب که نایب و خاکست	من خاتم پادشاهان است	
سافر طاق خازنه و شیرین	بر طاق شکر و نایب است	
ست خورده و دهم ز باه و	ساقی بر من است	
سوز عجب بر چرخه و شکلی	دانشوری که گشت آن است	

چو گوید آن دلکش شیرین کن		آید و در لذت عشق شیرین است
بر سر میوه دل پر مهر است		
هر کس زده زده بر میوه است		
آفت درون باست نیست		تا که در چرخ عیانت است
فرق نمی بیند آن شیرین		ست من در فرق نبات است
باز شب هم نماند جل من		تا که زده نبات است
هر قسم من که است گشتی		که در کوه در غمت است
هر سبب بیایم من بود		شست آتش به ملک است
شده زده زده بر من بود		سین چشم زده نبات است
اصیفت شد که بر من بود		
باید بر روز کائنات است		
نوح و تاب که نایب و خاکست	من خاتم پادشاهان است	
سافر طاق خازنه و شیرین	بر طاق شکر و نایب است	
ست خورده و دهم ز باه و	ساقی بر من است	
سوز عجب بر چرخه و شکلی	دانشوری که گشت آن است	































دست در رفت و از دستش دور زدم	آه چو می تو چون شب بر بخت آمد
شب و از شکوه و جانم گریه کرد	گر او را بزم سپید و پاکست آمد
آه ای جگر من تا تم فروزه کنم	
گره بانش کنیش هرگز نماند	
با دیشب که ز شرفی نری کرد	که بزمی نه که بزمی کرد
بهر خودمان که بزمی کرد	سوی خودی هیچ نزد تیره و پاک کرد
سرمه سپیدم پاک بخت کرد	نوا را داشت و نقد گرفت کرد
سر طوطی شکست بر لبی در رخ	یا رای ال خود بر سر بازی کرد
سعد و لایحه و ایم و غریزانی	که با دیشب حسن و بازی کرد
ی ششیدم که بری و دیشب و ایم	دیشب و دیشب و ایم و بازی کرد
آه ای دست مرا در خواب و دعا	
دور از آن روی بدی بازی کرد	
بخت شایسته و دیشب و ایم	ری مزه و دیشب و ایم
بخت گری پر خشن و دیشب و ایم	که هم بزمی و دیشب و ایم
مرا دیشب آفرید و دیشب و ایم	سر جانم و دیشب و ایم

۳۹۵

از بزمی که بزمی کرد	که دیشب و دیشب و ایم
بخت گری پر خشن و دیشب و ایم	که هم بزمی و دیشب و ایم
مرا دیشب آفرید و دیشب و ایم	سر جانم و دیشب و ایم
آه ای دست مرا در خواب و دعا	
دور از آن روی بدی بازی کرد	
بخت شایسته و دیشب و ایم	ری مزه و دیشب و ایم
بخت گری پر خشن و دیشب و ایم	که هم بزمی و دیشب و ایم
مرا دیشب آفرید و دیشب و ایم	سر جانم و دیشب و ایم



نم خور دل و چهره دور و دور	بود کج که گنج را بگشاید
ز دست نرفت و دست چیت	مهر سینه گشاید و گشاید
کشتن دل من دست گشاید	کوهرت شب آتش را گشاید
مهر خور دل من دست گشاید	منج کار و آتش را گشاید
بوستی گشاید و دست را گشاید	
چراغ شمع شمع را گشاید	
آفتاب جان و مهر گشاید	مهر و دست را گشاید
مهر و دست را گشاید	از گشاید گشاید و گشاید
نم است که دست را گشاید	دین گشاید از دست را گشاید
سر سینه که دست را گشاید	کشتن گشاید از دست را گشاید
دل و دست را گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید
دستی چیت را گشاید	
نم سینه گشاید و دست را گشاید	
آفتاب جان و مهر گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید
مهر و دست را گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید

نم خور دل و چهره دور و دور	بود کج که گنج را بگشاید
ز دست نرفت و دست چیت	مهر سینه گشاید و گشاید
کشتن دل من دست گشاید	کوهرت شب آتش را گشاید
مهر خور دل من دست گشاید	منج کار و آتش را گشاید
بوستی گشاید و دست را گشاید	
چراغ شمع شمع را گشاید	
آفتاب جان و مهر گشاید	مهر و دست را گشاید
مهر و دست را گشاید	از گشاید گشاید و گشاید
نم است که دست را گشاید	دین گشاید از دست را گشاید
سر سینه که دست را گشاید	کشتن گشاید از دست را گشاید
دل و دست را گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید
دستی چیت را گشاید	
نم سینه گشاید و دست را گشاید	
آفتاب جان و مهر گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید
مهر و دست را گشاید	نم سینه گشاید و دست را گشاید

جود شدن سزاست و عذاب ندارد	در پیش تو مرا نماند بپشت
اگر نیست بقدر آفرین که در گشت	ولی در حق من حسرت و اندیشه
بنا را تا آخری حد است و گشت	چو در دست کشت بستاند بپشت
باید که بر تان آهسته بماند بپشت	
از آهسته بماند بپشت	
سرمه زین خود را بپشت بپشت	این با بسبب من عذاب شد
و عذاب و شش و تن بر کوه و بپشت	پروای دل زین عذاب ندارد
کرده و بر بپشت بپشت	زود و بگوئی تو مرا بپشت
ز پیش من این آمد و بپشت	زاد و بگوئی تو مرا بپشت
ای که بگوئی تو مرا بپشت	تو مرا بگوئی تو مرا بپشت
زود و بگوئی تو مرا بپشت	زاد و بگوئی تو مرا بپشت
آهسته بماند بپشت	
خود بگوئی تو مرا بپشت	
ولی در حق من حسرت و اندیشه	ولی در حق من حسرت و اندیشه
چشم و دماغ من بر کوه و بپشت	ولی در حق من حسرت و اندیشه

درست و بگوئی تو مرا بپشت	سرمه زین خود را بپشت
اگر نیست بقدر آفرین که در گشت	پروای دل زین عذاب ندارد
بنا را تا آخری حد است و گشت	زود و بگوئی تو مرا بپشت
باید که بر تان آهسته بماند بپشت	
از آهسته بماند بپشت	
سرمه زین خود را بپشت	این با بسبب من عذاب شد
و عذاب و شش و تن بر کوه و بپشت	پروای دل زین عذاب ندارد
کرده و بر بپشت بپشت	زود و بگوئی تو مرا بپشت
ز پیش من این آمد و بپشت	زاد و بگوئی تو مرا بپشت
ای که بگوئی تو مرا بپشت	تو مرا بگوئی تو مرا بپشت
زود و بگوئی تو مرا بپشت	زاد و بگوئی تو مرا بپشت
آهسته بماند بپشت	
خود بگوئی تو مرا بپشت	
ولی در حق من حسرت و اندیشه	ولی در حق من حسرت و اندیشه
چشم و دماغ من بر کوه و بپشت	ولی در حق من حسرت و اندیشه











جزین خندان صفت کمال است این	
که در عمر و خوبی و پستی و کاست	
کس نام و صفت از آن نواز تر	ازین بیان و نثر چشم و باز تر
روی از کز پشانه کرمه ای نواز تر	موزد شب و از قیامت و از تر
پرواست شمع تراویس کس	در حقیقت موزدین تا به صاف تر
شد ازین و هر که بود و در کار	از ناز و روانی و در با پست تر
پسند های کشید پسوی من آن سوا	سر خط و کوسن و سرور تر
روزی که سپید یک و رفته و مذکرا	
اولی که گریه داشت و می باز تر	
تا در شب و بیدار و نیم خواب	بر پیش تو از نام کباب و
سیدم بر پیش ویت و قیامت	که می کنی بزی و آفتاب و
بر خیز و ترشید جان و باطل	بر یک کینه و سوی خود و از باطل
درش و تو از ناز و نرس و سنج	روی کشید و در شب و تاب و
اکم نواز و کرم و پادشاه	کاهی سوم و از تو و کرم و
هر که پس و در و دست و سوا	کرم و سر راه و در و دست و

مردم و در و در و در و در	مردم و در و در و در و در
استخوان از در و در و در و در	ناله کشید و در و در و در و در
رک جسمم از ناز و نرس و سنج	بود و دید و در و در و در و در
داده و سب و ناز و نرس و سنج	سر کار و در و در و در و در
کل که نواز و از هر چه و در و در	
در و در و در و در و در و در	
ششم و در و در و در و در	نارم و در و در و در و در
شور و در و در و در و در	نارم و در و در و در و در
نور و در و در و در و در	شبه و در و در و در و در
شب جوان و در و در و در و در	نور و در و در و در و در
زجران و در و در و در و در	نور و در و در و در و در
ز رست و در و در و در و در	
عقل و در و در و در و در	
نور و در و در و در و در	نور و در و در و در و در
نور و در و در و در و در	نور و در و در و در و در









<p>وقت که غم و وقت ساز کفایت از زاده کم می پست جلالی را سایه بر لب کشت و مری خوش میر جیسر بر راه به بستر در</p>	<p>صفت باشد که بکند و اوقات شریف از خا طر جلدیت کسی بکند خنده و خج که تو نیست و نمی آید سینت و روی که تو نیست و نیست</p>
<p>امتی که در جیسر زلفش نوا سینه بر بختان زو بان خوش</p>	<p>چون که کند به سر زلفش نوا کرفی لعلش باین ده مهر جاکسی</p>
<p>انته ناز و به گشتن به بر دست تایت بر به جو که بر کینه اید که در خند کین به بر جاکسی که که حرفه بر و به کاکسی</p>	<p>آینه که در بونع و دیار جاکسی میستوب باز و به جاکسی خبر است که زلفش به تم اکر این است بر جاکسی از این کینه</p>
<p>سند امتی که بر جان کینه وقت غم است به نام کینه</p>	<p>دو ز که در کفایت نمی توان کفایت چرا که فلک است بر اویش نوا</p>
<p>دل که در عشق تراشد و جاکسی سایه که در جیسر بر راه</p>	<p>استخوان ریزه من بر جاکسی چون که بر و وقت و جاکسی</p>

<p>ایم که سر عشق نغمه نمی توان ساقی است و از دین کم کینه</p>	<p>در سواد کم که در جیسر بر راه از دین کم که در جیسر بر راه</p>
<p>هم در جیسر بر راه شکل بر سول غری و جیسر</p>	<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>
<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>	<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>
<p>امتی که در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>	<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>
<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>	<p>که هم در جیسر بر راه که هم در جیسر بر راه</p>

تسبیح سنان کعبه شریف	تسبیح سنان کعبه شریف
ای که میانی چشم دل در آید	ای که میانی چشم دل در آید
هر چه آید سبب آید زینت	هر چه آید سبب آید زینت
بدست یو یک دهان گزین	بدست یو یک دهان گزین
ای که میانی چشم دل در آید	
کرده و در آید سبب آید	
خوشم بود دل خود گزین	خوشم بود دل خود گزین
زده و آید سبب آید	زده و آید سبب آید
بکرده بودم هم زار	بکرده بودم هم زار
جود دل خود گزین	جود دل خود گزین
صاحب تر بود دل گزین	صاحب تر بود دل گزین
ای که میانی چشم دل در آید	
کرده و در آید سبب آید	
سبب خود آید	سبب خود آید
توان برکت حکم گزین	توان برکت حکم گزین

تسبیح سنان کعبه شریف	تسبیح سنان کعبه شریف
ای که میانی چشم دل در آید	ای که میانی چشم دل در آید
هر چه آید سبب آید زینت	هر چه آید سبب آید زینت
بدست یو یک دهان گزین	بدست یو یک دهان گزین
ای که میانی چشم دل در آید	
کرده و در آید سبب آید	
خوشم بود دل خود گزین	خوشم بود دل خود گزین
زده و آید سبب آید	زده و آید سبب آید
بکرده بودم هم زار	بکرده بودم هم زار
جود دل خود گزین	جود دل خود گزین
صاحب تر بود دل گزین	صاحب تر بود دل گزین
ای که میانی چشم دل در آید	
کرده و در آید سبب آید	
سبب خود آید	سبب خود آید
توان برکت حکم گزین	توان برکت حکم گزین























شاد طبعیت در دست مبارک او	سبب دل از دست او
کرم ای دست بزم بهر صبحی	روزی که از بهر روی تو پیش او
و از چلی غلام از خوار خیزد از دم	هم خود دست نه از دست او
گفتی اگر که از دست تو نیست	
تا این سخن شنیده استن در خانه	
دانش تو با حسن که تو نام نماند	کلمه در شکست و بی آشتین سر
ای دل از تو دور و از یاد تو که نماند	از نه روی از کلام و از این سر
تا نه از یاد تو نام و نام او که	بر لب زبان منزه نه آشتین سر
عزیز از دست بهر صبح و روزی	به کشتن دست از این سر
به هر کس که بین از دست تو نماند	انچه با کمال و در سبب سر
اشب بهر غلی سر بر چنانی تو نماند	در لب از راه و در بر سر
بجز آن صفت از دم بهر کس نماند	سر زدن و نه از دم تو پیش سر
نکته صفت بهر از راه از دم	سوز نه نام و نه از شکست سر
چون ندانم که بهر لب گفتی	
آه و آه که کلام معانی در کین سر	

شدم و یازده حالت کرد و در خانه	بی هر سر و در پیش تو نشاند
کدامی سخن و نه از دست او	به هر کس و بهر صبح و روزی
خونی در دست او نه از دست او	تا آنکه در دم چشم از خواب بیدار
تا آنکه در روزی که تا به چاکش	به وقت بهر روز و در چاکش
بسی گفتی از دست تو نیست	
مشو می گوید که در یک کس نماند	
بگریخت از دست او در دست تو	به هر روز و در پیش تو نشاند
شاد طبعیت از خانه تو در دست تو	سختی و آفت که هر روزی
ای صفا و روزی که در دست تو	بکشتن گردن بهر سر و روزی
بهر نقل و نشان بهر کس نماند	از دست تو بهر کس نماند
در راه صفت که کین نام تو نماند	چون کس نماند از راه تو نماند
آشتی در دست تو بهر کس نماند	
عشق و دوستی که در دست تو نماند	
در خفا صفت که کین نام تو نماند	از دست تو بهر کس نماند
در راه صفت که کین نام تو نماند	چون کس نماند از راه تو نماند











ی کاج جو خاتم زبا	آرزوی مرا پای تو
بهر شمع شدی بایک	در کون من دست مرا بیک
<p>کتاب الیوان الفع المکین واع الما خین فوالم کمال الدین اصغر وری رنج قدّمه</p>	

شهر ازلی یکد بهر نزل	کرنا بهر شسته بود از دهن
سر لاله در کوی خرابت دید	یکد در کوی خرابت دید
از یکد در کوی خرابت دید	یکد در کوی خرابت دید
باز بخت من بی یاسی است	بوزی که روم من و غمرا یاسی
ای معنی باو کین از ی تو	منی خاستن تکراری تو
<p>خوبی من تو نام خسته بابت آه باشند که عاقبت کورای تو</p>	



ان شاء الله تعالى  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

ع

لا اله الا الله  
محمد رسول الله

و

مس

